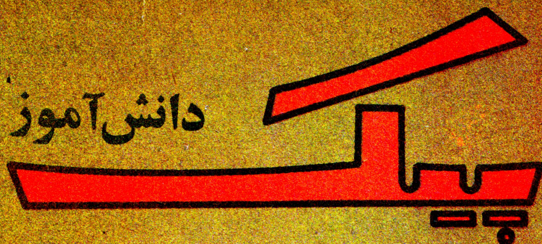


شمارهٔ ۷

بها ۳ ریال

برای کلاسهای چهارم و پنجم وششم دبستان

دورهٔ هفتم ـ نیمهٔ دوم دی‌ماه ۱۳۴۹

شمارهٔ ۷



بها ۳ ریال

برای کلاسهای چهارم و پنجم وششم دبستان

دورهٔ هفتم ـ نیمهٔ دوم دی ماه ۱۳۴۹

برای بابک درستکار

پدر بابك صاحب يك لباسشويی است و خودش این لباسشویی را اداره می‌کند. هرروز عده‌ای از مردم شهر لباسهایشان را برای شستن واطو کردن به‌لباسشویی می‌آورند. پدر بابك لباسها را تحویل‌می‌گیرد و به‌صاحب آنها قبض رسید می‌دهد. قبض رسید نشان می‌دهد که چه لباسهایی از چه کسی تحویل لباسشویی شده است. صاحب لباسها از روی قبض می‌فهمد که چه روزی باید بیاید آنها را تحویل بگیرد و چقدر مزد باید بپردازد.

در این لباسشویی غیر از پدر بابك سه نفر کارگر هم کار می‌کنند. آنها لباسها را درماشین مخصوصی می‌شویند. آنها را با دستگاههای مخصوص خشك واطو می‌کنند. لباسهای پاکیزه و اطو شده را در قسمتی از کارگاه آویزان می‌کنند تا پدر بابك بتواند آنها را از روی شماره پیدا کند وبه‌صاحب آنها تحویل بدهد.

بابك خیلی دوست دارد که درکارتحویل گرفتن لباسها، نوشتن قبض رسید، شماره زدن و تحویل دادن آنها، به‌پدرش کمك کند. برای او همهٔ این کارها سرگرمی خوبی است. تابستان که مدرسه تعطیل است، بابك هرروز مثل يك کارگر، در لباسشویی کار می‌کند. وقتی‌که به‌مدرسه می‌رود هرپنجشنبه بعداز ظهر به‌پدرش در لباسشویی کمك می‌کند.



عصر پنجشنبه بود. لباسشویی از هرروز شلوغتر بود. پدر بابك در يك طرف و بابك در طرف دیگر مشغول تحویل‌گرفتن و تحویل دادن لباسها بودند. خانم پیری جلو بابك ایستاده بود. چند دست لباس آورده بود. بابك لباسها را تحویل گرفت. قبض رسید را نوشت و به‌آن‌خانم داد. خانم پیر با مهربانی از او تشکر کرد و از لباسشویی

برای بابک درستکار

پدر بابک صاحب یك لباسشویی است و خودش این لباسشویی را اداره می‌کند. هرروز عده‌ای از مردم شهر لباسهایشان را برای شستن واطو کردن به‌لباسشویی می‌آورند. پدر بابك لباسها را تحویل‌می‌گیرد و به‌صاحب آنها قبض رسید می‌دهد. قبض رسید نشان می‌دهد که چه لباسهایی از چه کسی تحویل لباسشویی شده است. صاحب لباسها از روی قبض می‌فهمد که چه روزی باید بیاید آنها را تحویل بگیرد و چقدر مزد باید بپردازد.

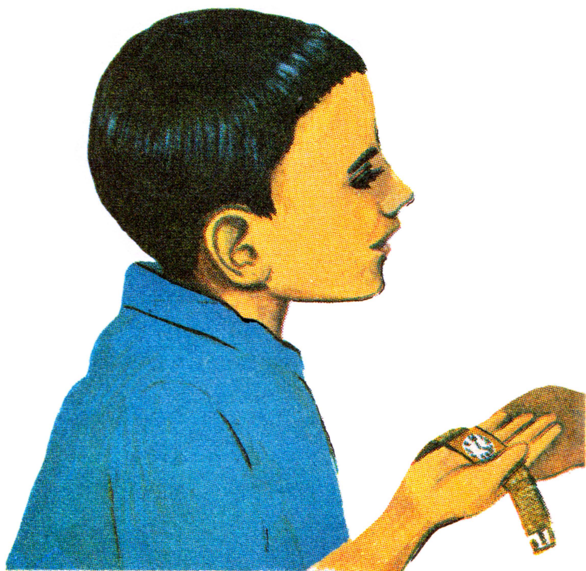
در این لباسشویی غیر از پدر بابك سه نفر کارگر هم کار می‌کنند. آنها لباسها را درماشین مخصوصی می‌شویند. آنها را با دستگاههای مخصوص خشك واطو می‌کنند. لباسهای پاکیزه و اطو شده را در قسمتی از کارگاه آویزان می‌کنند تا پدر بابك بتواند آنها را از روی شماره پیدا کند وبه‌صاحب آنها تحویل بدهد.

بابك خیلی دوست دارد که درکارتحویل گرفتن لباسها، نوشتن قبض رسید، شماره زدن و تحویل دادن آنها، به‌پدرش کمك کند. برای او همهٔ این کارها سرگرمی خوبی است. تابستان که مدرسه تعطیل است، بابك هرروز مثل یك کارگر، در لباسشویی کار می‌کند. وقتی‌که‌به‌مدرسه می‌رود هرپنجشنبه بعداز ظهر به‌پدرش در لباسشویی کمك می‌کند.



عصر پنجشنبه بود. لباسشویی از هرروز شلوغتر بود. پدر بابك در یك طرف و بابك در طرف دیگر مشغول تحویل‌گرفتن و تحویل دادن لباسها بودند. خانم پیری جلو بابك ایستاده بود. چند دست لباس آورده بود. بابك لباسها را تحویل گرفت. قبض رسید را نوشت و به‌آن‌خانم داد. خانم پیر با مهربانی از او تشکر کرد و از لباسشویی

بیرون رفت. وقتی‌که بابك خواست به‌لباسها شماره بزند، مثل همیشه جیبهای لباسها را گشت. ناگهان توی جیب یکی از کتها دستش به‌چیزی خورد. آن را بیرون آورد. ساعت بسیار قشنگی بود. مثل الماس می‌درخشید. بابك بارها چنین ساعتی را پشت شیشهٔ مغازهٔ ساعت فروشی نزدیك لباسشویی پدرش دیده بود. همیشه آرزو کرده بود که چنین ساعتی داشته باشد.



هیچ‌کس به‌بابك نگاه نمی‌کرد. بابك ساعت را توی جیبش گذاشت. باز هم مشغول کار شد. ولی فکرش دیگر به‌کارش نبود. گاهی دستش را روی جیبش می‌گذاشت تا مطمئن شود که هنوز ساعت توی جیبش است. ناگهان صدایی شنید و به‌خودش آمد. پدرش از او پرسید: «بابك‌جان، در فکر چه هستی؟» اما بابك نتوانست جواب پدر را بدهد. فقط باخودش گفت: «اگر می‌توانستم این ساعت را به‌دستم ببندم، چقدر خوشبخت می‌شدم! اگر می‌توانستم آن را بفروشم، باپول آن می‌توانستم یك دوچرخه بخرم!»

پدر مشغول کار بود و دیگر به‌بابك توجهی نداشت. اما بابك نمی‌توانست کار بکند. حواسش به‌کار نبود. آن ساعت او را به‌دنیای دیگری برده بود. ناگهان باز هم صدایی شنید که می‌گفت: «این ساعت مال تو نیست. خودت خوب می‌دانی که این ساعت توی جیب کتی بود که آن خانم پیر آورد.»

بابك به‌این طرف و آن طرف نگاه کرد. هرکس مشغول کار خودش بود. کسی این حرفها را به‌بابك نزده بود. اینها فریادهای وجدان خودش بود. بابك خیلی ناراحت بود. نمی‌دانست چه بکند. ولی عاقبت تصمیمش را گرفت. باخودش گفت: «بله، می‌دانم. این ساعت مال من نیست. مال آن خانم پیر است. اگر آن را به‌صاحبش ندهم یك دزد هستم... نه، من ساعت نمی‌خواهم... نه، من دوچرخه نمی‌خواهم...»

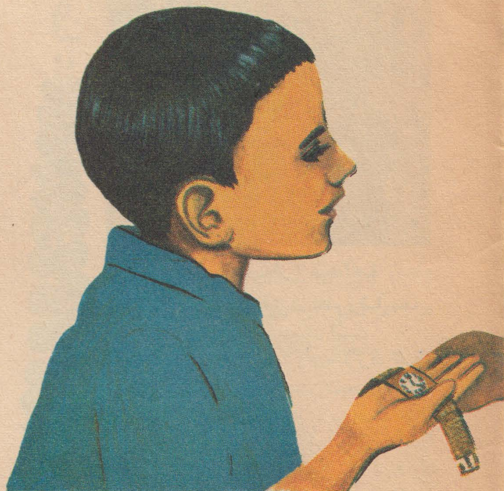
بابك ساعت را از جیبش بیرون آورد. پیش پدر رفت و گفت: «پدرجان، نگاه کن! ببین! این را توی جیب یکی از کتها پیدا کردم.»

پدر ساعت را گرفت. نگاهی به‌آن کرد و گفت: «ساعت طلا! خدا می‌داند چقدر می‌ارزد. می‌دانی مال کیست؟»

بابك گفت: «بله، خودم لباسهایش را تحویل گرفتم. خوب یادم هست. نشانی خانه‌اش را روی قبض رسید لباسهایش نوشته‌ام.»

پدر گفت: «خوب، حالا می‌خواهی بااین

بیرون رفت. وقتی‌که بابك خواست به‌لباسها شماره بزند، مثل همیشه جیبهای لباسها را گشت. ناگهان توی جیب یکی از کتها دستش به‌چیزی خورد. آن را بیرون آورد. ساعت بسیار قشنگی بود. مثل الماس می‌درخشید. بابك بارها چنین ساعتی را پشت شیشهٔ مغازهٔ ساعت فروشی نزدیك لباسشویی پدرش دیده بود. همیشه آرزو کرده بود که چنین ساعتی داشته باشد.



هیچ‌کس به‌بابك نگاه نمی‌کرد. بابك ساعت را توی جیبش گذاشت. باز هم مشغول کار شد. ولی فکرش دیگر به‌کارش نبود. گاهی دستش را روی جیبش می‌گذاشت تا مطمئن شود که هنوز ساعت توی جیبش است. ناگهان صدایی شنید و به‌خودش آمد. پدرش از او پرسید: «بابك‌جان، در فکر چه هستی؟» اما بابك نتوانست جواب پدر را بدهد. فقط باخودش گفت: «اگر می‌توانستم این ساعت را به‌دستم ببندم، چقدر خوشبخت می‌شدم! اگر می‌توانستم آن را بفروشم، باپول آن می‌توانستم یك دوچرخه بخرم!»

پدر مشغول کار بود و دیگر به‌بابك توجهی نداشت. اما بابك نمی‌توانست کار بکند. حواسش به‌کار نبود. آن ساعت او را به‌دنیای دیگری برده بود. ناگهان باز هم صدایی شنید که می‌گفت: «این ساعت مال تو نیست. خودت خوب می‌دانی که این ساعت توی جیب کتی بود که آن خانم پیر آورد.»

بابك به‌این طرف و آن طرف نگاه کرد. هرکس مشغول کار خودش بود. کسی این حرفها را به‌بابك نزده بود. اینها فریادهای وجدان خودش بود. بابك خیلی ناراحت بود. نمی‌دانست چه بکند. ولی عاقبت تصمیمش را گرفت. باخودش گفت: «بله، می‌دانم. این ساعت مال من نیست. مال آن خانم پیر است. اگر آن را به‌صاحبش ندهم یك دزد هستم... نه، من ساعت نمی‌خواهم... نه، من دوچرخه نمی‌خواهم...»

بابك ساعت را از جیبش بیرون آورد. پیش پدر رفت و گفت: «پدرجان، نگاه کن! ببین! این را توی جیب یکی از کتها پیدا کردم.»

پدر ساعت را گرفت. نگاهی به‌آن کرد و گفت: «ساعت طلا! خدا می‌داند چقدر می‌ارزد. می‌دانی مال کیست؟»

بابك گفت: «بله، خودم لباسهایش را تحویل گرفتم. خوب یادم هست. نشانی خانه‌اش را روی قبض رسید لباسهایش نوشته‌ام.»

پدر گفت: «خوب، حالا می‌خواهی بااین

ساعت چه کار بکنی؟»

بابك گفت: «اگر اجازه بدهید، همین حالا می‌روم و آن را به‌صاحبش می‌رسانم. بعد هم به‌خانه می‌روم. تنها کاری که می‌کنم این است که زیاد به‌آن نگاه نمی‌کنم. آدم وقتی که به‌چیزی که مال خودش نیست زیاد نگاه می‌کند دلش می‌خواهد که آن چیز مال خودش باشد.»

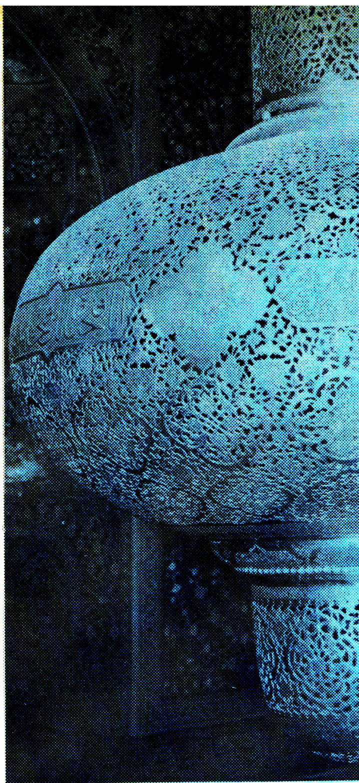
پدر لبخندی زد و چیزی نگفت. ولی معلوم بود که به‌پسرش افتخار می‌کند و دلش می‌خواهد زودترساعت به‌دست صاحبش برسد.

بابك از روی نشانی قبض رسید راه افتاد و رفت به‌خانهٔ آن خانم پیر رسید. زنگ در را به‌صدا درآورد. تا چشم‌خانم پیر به بابك افتاد گفت: «پسرم، بگو ببینم، ساعت طلای شوهرم را آورده‌ای؟ همهٔ خانه را گشته‌ام. دیگر خیلی پیر شده‌ام. گاهی یادم می‌رود که چیزها را کجا می‌گذارم.»

بابك ساعت را به‌او داد. خانم پیر از خوشحالی فریادی کشید. هرچه از بابك خواست بایستد تا یك اسکناس بیست تومانی بیاورد و به‌او بدهد، بابك قبول نکرد. بابك خیلی تشکر کرد و به‌طرف خانه به‌راه افتاد.

شب که پدر به‌خانه برگشت یك بستهٔ قشنگ و بزرگ دردستش بود. آنرا به‌بابك داد و گفت: « این بسته را همان خانم که ساعتش را به‌او پس داده بودی برای تو آورد.»

بابك بسته را باز کرد. یك توپ فوتبال توی آن بود و یك کاغذ. روی کاغذ فقط نوشته شده بود: «برای بابك درستکار.»



روز تولد حضرت امام رضا علیه‌السلام

روز ۱۹ دی ماه امسال، برابر با ۱۱ ذیقعده، روز تولد **حضرت امام رضا** علیه‌السلام امام هشتم ما شیعیان است.

حضرت امام رضا (ع)، فرزند **امام موسی کاظم** (ع)، امام هفتم شیعیان است. آن حضرت در حدود هزار و دویست سال پیش درشهر **مدینه** ازمادری ایرانی به دنیا آمد.

درزمان حضرت امام رضا (ع) **مأمون** پسر **هارون‌الرشید** به‌خلافت رسید. مأمون حضرت امام رضا(ع) را ازمدینه به‌خراسان خواند و او را ولیعهد خود کرد.

مردم ایران به حضرت رضا (ع)علاقهٔ بسیار داشتند. می‌گویند مأمون ازاین علاقهٔ بسیار مردم به حضرت رضا (ع) ترسید و آن حضرت را مسموم کرد. حضرت رضا (ع)درپنجاه وپنج سالگی درشهر **طوس** در گذشت. قبر آن حضرت در **مشهد** زیارتگاه شیعیان جهان است.

ساعت چه کار بکنی؟»

بابك گفت: «اگر اجازه بدهید، همین حالا می‌روم و آن را به‌صاحبش می‌رسانم. بعد هم به‌خانه می‌روم. تنها کاری که می‌کنم این است که زیاد به‌آن نگاه نمی‌کنم. آدم وقتی که به‌چیزی که مال خودش نیست زیاد نگاه می‌کند دلش می‌خواهد که آن چیز مال خودش باشد.»

پدر لبخندی زد و چیزی نگفت. ولی معلوم بود که به‌پسرش افتخار می‌کند و دلش می‌خواهد زودترساعت به‌دست صاحبش برسد.

بابك از روی نشانی قبض رسید راه افتاد و رفت به‌خانهٔ آن خانم پیر رسید. زنگ در را به‌صدا درآورد. تا چشم‌خانم پیر به بابك افتاد گفت: «پسرم، بگو ببینم، ساعت طلای شوهرم را آورده‌ای؟ همهٔ خانه را گشته‌ام. دیگر خیلی پیر شده‌ام. گاهی یادم می‌رود که چیزها را کجا می‌گذارم.»

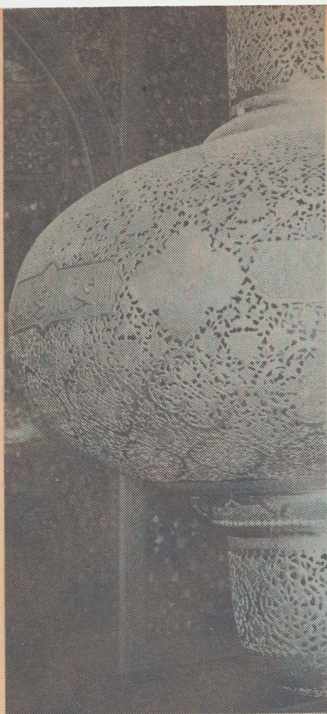
بابك ساعت را به‌او داد. خانم پیر از خوشحالی فریادی کشید. هرچه از بابك خواست بایستد تا یك اسکناس بیست تومانی بیاورد و به‌او بدهد، بابك قبول نکرد. بابك خیلی تشکر کرد و به‌طرف خانه به‌راه افتاد.

شب که پدر به‌خانه برگشت یك بستهٔ قشنگ و بزرگ دردستش بود. آنرا به‌بابك داد و گفت: « این بسته را همان خانم که ساعتش را به‌او پس داده بودی برای تو آورد.»

بابك بسته را باز کرد. یك توپ فوتبال توی آن بود و یك کاغذ. روی کاغذ فقط نوشته شده بود: «برای بابك درستکار.»

۴

روز تولد حضرت امام رضا علیه‌السلام



روز ۱۹ دی ماه امسال، برابر با ۱۱ ذیقعده، روز تولد **حضرت امام رضا** علیه‌السلام امام هشتم ما شیعیان است.

حضرت امام رضا (ع)، فرزند **امام موسی کاظم** (ع)، امام هفتم شیعیان است. آن حضرت در حدود هزار و دویست سال پیش درشهر **مدینه** ازمادری ایرانی به دنیا آمد.

درزمان حضرت امام رضا (ع) **مأمون** پسر **هارون‌الرشید** به‌خلافت رسید. مأمون حضرت امام رضا(ع) را ازمدینه به‌خراسان خواند و او را ولیعهد خود کرد.

مردم ایران به حضرت رضا (ع)علاقهٔ بسیار داشتند. می‌گویند مأمون ازاین علاقهٔ بسیار مردم به حضرت رضا (ع) ترسید و آن حضرت را مسموم کرد. حضرت رضا (ع)درپنجاه وپنج سالگی درشهر **طوس** در گذشت. قبر آن حضرت در **مشهد** زیارتگاه شیعیان جهان است.



سلام ای معلم بزرگوار

سلام، ای معلم بزرگوار
که رهنمای زندگانی منی،
رفیق دورهٔ عزیز کودکی
چراغ دورهٔ جوانی منی

تو باکلام گرم و مهربان خود
به‌من شجاعت و امید می‌دهی
مرا هراسی از غم سیاه نیست
تو مژده‌های شادی سپید می‌دهی

سلام، ای‌که در اتاق تنگ درس
دل مرا چو آسمان گشوده‌ای
به‌پرتو سواد دیدهٔ مرا
به رازهای این جهان گشوده‌ای

خدا و مادر و تو وپدر، همه
چهار یار زندگانی منید
به راستی که هرچه دارم از شماست
شما امید جاودانی منید.

از: محمود کیانوش

سلام ای معلم بزرگوار



سلام، ای معلم بزرگوار
که رهنمای زندگانی منی،
رفیق دورهٔ عزیز کودکی
چراغ دورهٔ جوانی منی

تو باکلام گرم و مهربان خود
به‌من شجاعت و امید می‌دهی
مرا هراسی از غم سیاه نیست
تو مژده‌های شادی سپید می‌دهی

سلام، ای‌که در اتاق تنگ درس
دل مرا چو آسمان گشوده‌ای
به‌پرتو سواد دیدهٔ مرا
به رازهای این جهان گشوده‌ای

خدا و مادر و تو وپدر، همه
چهار یار زندگانی منید
به راستی که هرچه دارم از شماست
شما امید جاودانی منید.

از: محمود کیانوش

روزی بود روزگاری بود

راز زندگی

دوست ناشناس من،

نمی‌دانم آنچه را می‌خواهم برایت بنویسم چطور شروع کنم. نمی‌دانم آنچه می‌نویسم یك افسانه، یك خیال، یك رؤیا، یا یك حقیقت است. ولی می‌خواهم همه چیز را، همان‌طور که شروع شد و پایان یافت، برای کسی شرح بدهم. شاید این نوشته به‌خود من کمك کند تا معنی همهٔ آنچه



را اتفاق افتاد بهتر بفهمم. من این نامه را می‌نویسم. آن را توی یك بطری می‌گذارم. در بطری را می‌بندم. بطری را به رودخانه می‌اندازم. به این امید که آب رود آن را به دریا ببرد و تو آنرا ازدریا بگیری و نامه را بخوانی.

من پسری سیاهپوست هستم. در کنار رودخانه و جنگلی بزرگ زندگی می‌کنم. قبیلهٔ ما قبیلهٔ کوچکی است. کسی که در قبیلهٔ ما بزرگ شده باشد راههای جنگلی اطراف قبیله را قدم به‌قدم می‌شناسد. من مادرم را در کوچکی از دست داده‌ام. با برادر بزرگ و پدرم زندگی می‌کنم. خواندن و نوشتن را از معلم پیر قبیله آموخته‌ام. مردان قبیلهٔ ما، در هرماه یکی دو روز، به شهری که خیلی از ما دور نیست می‌روند. هرچه را در قبیله تهیه شده است می‌فروشند و هرچه را مردم قبیلهٔ ما احتیاج دارند می‌خرند.

درست یك سال از آن روز می‌گذرد. این اتفاق در یکی از روزهایی افتاد که مردان قبیله برای معامله به شهر رفته بودند. آن‌روز برادرم برای شکار به‌جنگل رفته بود. مدتی از ظهر می‌گذشت. من زیر درختی، جلو کلبهٔ خودمان، خوابیده بودم و به صدای پرندگان گوش می‌دادم. ناگهان فریاد مادر سیمبا را شنیدم.

کلبهٔ سیمبا و مادرش به کلبهٔ ما نزدیك است. سیمبا پسری هشتساله و مهربان و باهوش است. ولی کر و لال به دنیا آمده است. سیمبا می‌تواند مثل بچه‌های دیگر شکار و ماهیگیری کند.

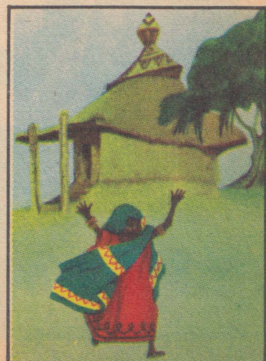
مادر سیمبا او را صدا می‌زد. تعجب کردم. هرگز نشنیده بودم که‌کسی سیمبا را صدا بزند. آخر سیمبا که نمی‌شنود. بلند شدم و به طرف کلبهٔ سیمبا رفتم. مادر سیمبا جلوکلبه‌ایستاده بود و فریاد می‌زد. فهمیدم که سیمبا گم شده است. سیمبا صبح زود بیرون رفته‌بود. مادرش نمی‌دانست که به‌کجا رفته‌است. منتظر بود که مثل همیشه سیمبا ظهر به کلبه برگردد. ولی

روزی بود روزگاری بود

راز زندگی

دوست ناشناس من،

نمی‌دانم آنچه را می‌خواهم برایت بنویسم چطور شروع کنم. نمی‌دانم آنچه می‌نویسم یك افسانه، یك خیال، یك رؤیا، یا یك حقیقت است. ولی می‌خواهم همه چیز را، همان‌طور که شروع شد و پایان یافت، برای کسی شرح بدهم. شاید این نوشته به‌خود من کمك کند تا معنی همهٔ آنچه را اتفاق افتاد بهتر بفهمم. من این نامه را می‌نویسم. آن را توی یك بطری می‌گذارم. در بطری را می‌بندم. بطری را به رودخانه می‌اندازم. به این امید که آب رود آن را به دریا ببرد و تو آن‌را از دریا بگیری و نامه را بخوانی.



من پسری سیاهپوست هستم. در کنار رودخانه و جنگلی بزرگ زندگی می‌کنم. قبیلهٔ ما قبیلهٔ کوچکی است. کسی که در قبیلهٔ ما بزرگ شده باشد راههای جنگلی اطراف قبیله را قدم به‌قدم می‌شناسد. من مادرم را در کوچکی از دست داده‌ام. با برادر بزرگ و پدرم زندگی می‌کنم. خواندن و نوشتن را از معلم پیر قبیله آموخته‌ام. مردان قبیلهٔ ما، در هرماه یکی دو روز، به شهری که خیلی از ما دور نیست می‌روند. هرچه را در قبیله تهیه شده است می‌فروشند و هرچه را مردم قبیلهٔ ما احتیاج دارند می‌خرند.

درست یك سال از آن روز می‌گذرد. این اتفاق در یکی از روزهایی افتاد که مردان قبیله برای معامله به شهر رفته بودند. آن‌روز برادرم برای شکار به‌جنگل رفته بود. مدتی از ظهر می‌گذشت. من زیر درختی، جلو کلبهٔ خودمان، خوابیده بودم و به صدای پرندگان گوش می‌دادم. ناگهان فریاد مادر سیمبا را شنیدم.

کلبهٔ سیمبا و مادرش به کلبهٔ ما نزدیك است. سیمبا پسری هشتساله و مهربان و باهوش است. ولی کر و لال به دنیا آمده است. سیمبا می‌تواند مثل بچه‌های دیگر شکار و ماهیگیری کند.

مادر سیمبا او را صدا می‌زد. تعجب کردم. هرگز نشنیده بودم که‌کسی سیمبا را صدا بزند. آخر سیمبا که نمی‌شنود. بلند شدم و به طرف کلبهٔ سیمبا رفتم. مادر سیمبا جلوکلبه‌ایستاده بود و فریاد می‌زد. فهمیدم که سیمبا گم شده است. سیمبا صبح زود بیرون رفته‌بود. مادرش نمی‌دانست که به‌کجا رفته‌است. منتظر بود که مثل همیشه سیمبا ظهر به کلبه برگردد. ولی

مدتی از ظهر می‌گذشت و هنوز سیمبا برنگشته بود.

من و چندتا از پسرهای قبیله به دنبال سیمبا به جنگل رفتیم. در همان لحظه صدای طبل قبیله هم بلند شد. همه می‌دانستیم که‌این صدای طبل خبر گم شدن سیمبا را می‌دهد. کسی که سیمبا را پیدا می‌کرد، با شنیدن این صدا می‌فهمید که باید او را به‌کجا برگرداند.

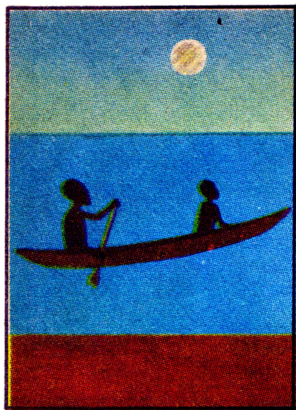
تمام بعداز ظهر را در جنگل گشتیم. خبری از سیمبا نبود. دیگر غروب شده بود که به قبیله برگشتیم. هنوز صدای طبل به گوش می‌رسید. مادر سیمبا ناراحت جلو کلبه‌اش نشسته بود. آتش کلبهٔ ما روشن بود. به‌کلبه رفتم. برادرم کنار آتش نشسته بود. همه چیز را می‌دانست. حتی می‌دانست که ما سیمبا را پیدا نکرده‌ایم. صدای طبل همه چیز را به‌او می‌گفت.

آهسته کنارش نشستم. ما هردو سیمبا را دوست می‌داشتیم. هردو ساکت بودیم. عاقبت‌برادرم سرش را بلندکرد وگفت: «سیمبا در جنگل نیست. حتماً به رودخانه رفته است.» لازم نبود که حرفی بزنم. می‌دانست که حرفش را قبول‌دارم. باز او سکوت‌را شکست و گفت: «اگر قایقش به گل نشسته باشد یابه سنگی گیر کرده باشد، هنوز برایش امید نجاتی هست.» بعد بلند شد و گفت: «آتش را خاموش کن. ما به رودخانه می‌رویم.»

شب چهاردهم ماه بود. ماه همه جا را روشن کرده بود. من در قایق نشسته بودم و برادرم پارو می‌زد. صدای طبل به گوش می‌رسید. ما در رودخانه پیش می‌رفتیم.

هرچه دورتر می‌رفتیم صدای طبل آهسته‌تر شنیده می‌شد. دیگر صدای طبل را نمی‌شنیدیم. شب آرام بود. صدای جیرجیرکها، صدای باد و صداهای‌دیگر نمی‌توانستند آرامش شب‌را بشکنند. باز هم ما در رودخانه پیش رفتیم.

من و برادرم به نوبت



پارو می‌زدیم. از قایق سیمبا خبری نبود. مدتها بود که شب از نیمه گذشته بود. نسیم خنکی می‌وزید و مژدهٔ نزدیك شدن صبح رامی‌داد. دراین‌وقت‌صدای آواز بسیار دلپذیری به گوشم خورد. صدایی آرام و دلنشین، مثل صدای هزاران پرندهٔ خوش آواز. از برادرم پرسیدم: «می‌شنوی؟» آهسته سرش



مدتی از ظهر می‌گذشت و هنوز سیمبا برنگشته بود.

من و چندتا از پسرهای قبیله به دنبال سیمبا به جنگل رفتیم. در همان لحظه صدای طبل قبیله هم بلند شد. همه می‌دانستیم که‌این صدای طبل خبر گم شدن سیمبا را می‌دهد. کسی که سیمبا را پیدا می‌کرد، با شنیدن این صدا می‌فهمید که باید او را به‌کجا برگرداند.

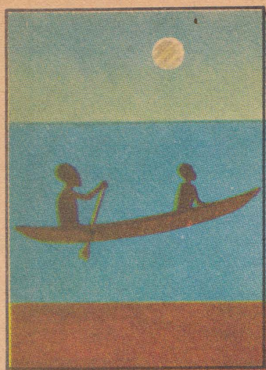
تمام بعداز ظهر را در جنگل گشتیم. خبری از سیمبا نبود. دیگر غروب شده بود که به قبیله برگشتیم. هنوز صدای طبل به گوش می‌رسید. مادر سیمبا ناراحت جلو کلبه‌اش نشسته بود. آتش کلبهٔ ما روشن بود. به‌کلبه رفتم. برادرم کنار آتش نشسته بود. همه چیز را می‌دانست. حتی می‌دانست که ما سیمبا را پیدا نکرده‌ایم. صدای طبل همه چیز را به‌او می‌گفت.

آهسته کنارش نشستم. ما هردو سیمبا را دوست می‌داشتیم. هردو ساکت بودیم. عاقبت‌برادرم سرش را بلندکرد وگفت: «سیمبا در جنگل نیست. حتماً به رودخانه رفته است.» لازم نبود که حرفی بزنم. می‌دانست که حرفش را قبول‌دارم. باز او سکوت‌را شکست و گفت: «اگر قایقش به گل نشسته باشد یابه سنگی گیر کرده باشد، هنوز برایش امید نجاتی هست.» بعد بلند شد و گفت: «آتش را خاموش کن. ما به رودخانه می‌رویم.»

شب چهاردهم ماه بود. ماه همه جا را روشن کرده بود. من در قایق نشسته بودم و برادرم پارو می‌زد. صدای طبل به گوش می‌رسید. ما در رودخانه پیش می‌رفتیم.

هرچه دورتر می‌رفتیم صدای طبل آهسته‌تر شنیده می‌شد. دیگر صدای طبل را نمی‌شنیدیم. شب آرام بود. صدای جیرجیرکها، صدای باد و صداهای‌دیگر نمی‌توانستند آرامش شب‌را بشکنند. باز هم ما در رودخانه پیش رفتیم.

من و برادرم به نوبت



پارو می‌زدیم. از قایق سیمبا خبری نبود. مدتها بود که شب از نیمه گذشته بود. نسیم خنکی می‌وزید و مژدهٔ نزدیك شدن صبح رامی‌داد. دراین‌وقت‌صدای آواز بسیار دلپذیری به گوشم خورد. صدایی آرام و دلنشین، مثل صدای هزاران پرندهٔ خوش آواز. از برادرم پرسیدم: «می‌شنوی؟» آهسته سرش



را تکان داد و گفت: «بله، و این دلپذیرترین آوازی است که‌تاامروز شنیده‌ام.» هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که این چه صدایی است. به طرف صدا قایق راندیم. از دور روشنایی‌خیره‌کننده‌ای به چشمهای ما خورد. به طرف روشنایی رفتیم. دروازهٔ طلایی بزرگی که همهٔ آن از نگینهای رنگارنگ پوشیده شده بود، مارا به جزیره‌ای راهنمایی می‌کرد. صدای آواز ازاین جزیره بلند می‌شد. قایق را به درختی بستیم و پیاده شدیم. از دروازه گذشتیم.

هرگز کسی در عمرش منظره‌ای به این زیبایی ندیده است. جزیره پوشیده از گل بود، ولی نه گلهای معمولی. هرگل‌پسر یادختر جوانی بود که بازیبایی بسیار چشمهایش را باز می‌کرد و از خواب بیدار می‌شد. از دامن هرگل، از درون هرقطرهٔ شبنم، فرشتهٔ کوچکی به پرواز می‌آمد و بالا می‌رفت. همهٔ این فرشته‌ها پرواز می‌کردند تا در پای ملکهٔ جزیره به زمین بنشینند. هزاران زن جوان و زیبا از میان ستونهایی از زمرد می‌گذشتند و آواز می‌خواندند. آنها در آوازشان می‌گفتند: «تو همیشه به زیباییها نگاه می‌کنی و آنهارا نمی‌بینی. تو همیشه به آوازهای دلنشین گوش می‌دهی وآنها



را نمی‌شنوی. فقط در بعضی از لحظه‌هاست که درست می‌بینی و درست می‌شنوی. ولی آنچه رادیده‌ای و شنیده‌ای فراموش می‌کنی. این راز زندگی است.»

ملکهٔ جزیره برتختی زرین نشسته‌بود. زیباترین و مهربانترین صورت دنیا را داشت. نوری که از صورت و تاج و لباس او می‌تابید جهان را گرم و روشن کرده بود.

درمیان همهٔاین زیباییها سیمبا در پای چند بوتهٔ گل به خواب رفته بود. برادرم او را بیدار کرد. سیمبا را درقایق خودمان گذاشتیم و قایق او را به قایق خودمان بستیم و به طرف قبیله برگشتیم.

در طول راه من وبرادرم حتی یك کلمه باهم حرف نزدیم. ولی من یك لحظه

۸

را تکان داد و گفت: «بله، و این دلپذیرترین آوازی است که‌تاامروز شنیده‌ام.» هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که این چه صدایی است. به طرف صدا قایق راندیم. از دور روشنایی‌خیره‌کننده‌ای به چشمهای ما خورد. به طرف روشنایی رفتیم. دروازهٔ طلایی بزرگی که همهٔ آن از نگینهای رنگارنگ پوشیده شده بود، مارا به جزیره‌ای راهنمایی می‌کرد. صدای آواز ازاین جزیره بلند می‌شد. قایق را به درختی بستیم و پیاده شدیم. از دروازه گذشتیم.

هرگز کسی در عمرش منظره‌ای به این زیبایی ندیده است. جزیره پوشیده از گل بود، ولی نه گلهای معمولی. هرگل پسر یادختر جوانی بود که بازیبایی بسیار چشمهایش را باز می‌کرد و از خواب بیدار می‌شد. از دامن هرگل، از درون هرقطرهٔ شبنم، فرشتهٔ کوچکی به پرواز می‌آمد و بالا می‌رفت. همهٔ این فرشته‌ها پرواز می‌کردند تا در پای ملکهٔ جزیره به زمین بنشینند. هزاران زن

جوان و زیبا از میان ستونهایی از زمرد می‌گذشتند و آواز می‌خواندند. آنها در آوازشان می‌گفتند: «تو همیشه به زیباییها نگاه می‌کنی و آنهارا نمی‌بینی. تو همیشه به آوازهای دلنشین گوش می‌دهی وآنها



را نمی‌شنوی. فقط در بعضی از لحظه‌هاست که درست می‌بینی و درست می‌شنوی.ولی آنچه رادیده‌ای و شنیده‌ای فراموش می‌کنی. این راز زندگی است.»

ملکهٔ جزیره برتختی زرین نشسته‌بود. زیباترین و مهربانترین صورت دنیا را داشت. نوری که از صورت و تاج و لباس او می‌تابید جهان را گرم و روشن کرده بود.

درمیان همهٔاین زیباییها سیمبا در پای چند بوتهٔ گل به خواب رفته بود. برادرم او را بیدار کرد. سیمبا را درقایق خودمان گذاشتیم و قایق او را به قایق خودمان بستیم و به طرف قبیله برگشتیم.

در طول راه من وبرادرم حتی یك کلمه باهم حرف نزدیم. ولی من یك لحظه

هم نمی‌توانستم از فکر جزیره‌ای که سیمبا را در آنجا پیدا کرده‌بودیم بیرون بروم.

مدتی از ظهر گذشته بود که به قبیله رسیدیم. هنوز صدای طبل به گوش می‌رسید. سیمبا را در جلو کلبهٔ خودشان پیاده کردیم.



سیمبا به طرف مادرش که هنوز جلو کلبه نشسته بود دوید. ما هم به طرف کلبهٔ خودمان رفتیم.

وقتی که به‌کلبه رسیدیم صدای طبل قطع شده بود. پدرم از شهر برگشته بود. سلام کردیم. پرسید: «سیمبارا کجا پیدا کردید؟» گفتم: «در جزیره.» پدرم باتعجب پرسید: «جزیره؟ کدام جزیره؟ در این نزدیکیها جزیره‌ای وجود ندارد.» برادرم آرام و مؤدب حرف پدرم را برید و گفت: «قایقش در میان دو سنگ گیر کرده بود و سیمبا درون قایق در میان رود به‌خواب رفته بود.»

یک سال از آن روز گذشته است. من هیچ وقت جرئت نکرده‌ام که دربارهٔ آن جزیره بابرادرم حرف بزنم. نمی‌دانم چرا. ولی هیچ وقت هم نتوانسته‌ام آن جزیره را فراموش کنم. روز و شب در این فکرم که آیا من خواب دیده‌ام؟ آیا اصلاً جزیره‌ای وجود ندارد؟ اگر وجود دارد، چرا برادرم به پدرم نگفت که جزیره‌را دیده است؟ آیا ممکن است که جزیره‌ای وجود داشته باشد و برادرم آن را فراموش کرده باشد؟ هنوز صدای آواز خوانان جزیره را می‌شنوم که می‌گفتند: «تو آنچه را دیده‌ای وشنیده‌ای فراموش می‌کنی و این راز زندگی است.» اگر این‌طور است، پس چرا من آن اتفاق را فراموش نمی‌کنم؟

***

ملوان پیر دریا، که این نامه را در یك بطری و بطری را در آبهای دریا پیدا کرده بود، برای بار دوم نامه را خواند و زیر لب گفت: «پسرم، پسر کوچك من، تو خواب دیده‌ای، خوابی خوش در صبحدمی زیبا. ولی مطمئن باش که تو هم روزی آنچه را درخواب‌دیده‌ای فراموش می‌کنی. فراموشی راز زندگی است.»

هم نمی‌توانستم از فکر جزیره‌ای که سیمبا را در آنجا پیدا کرده‌بودیم بیرون بروم.

مدتی از ظهر گذشته بود که به قبیله رسیدیم. هنوز صدای طبل به گوش می‌رسید. سیمبا را در جلو کلبهٔ خودشان پیاده کردیم.



سیمبا به طرف مادرش که هنوز جلو کلبه نشسته بود دوید. ما هم به طرف کلبهٔ خودمان رفتیم.

وقتی که به‌کلبه رسیدیم صدای طبل قطع شده بود. پدرم از شهر برگشته بود. سلام کردیم. پرسید: «سیمبارا کجا پیدا کردید؟» گفتم: «در جزیره.» پدرم باتعجب پرسید: «جزیره؟ کدام جزیره؟ در این نزدیکیها جزیره‌ای وجود ندارد.» برادرم آرام و مؤدب حرف پدرم را برید و گفت: «قایقش در میان دو سنگ گیر کرده بود و سیمبا درون قایق در میان رود به‌خواب رفته بود.»

یک سال از آن روز گذشته است. من هیچ وقت جرئت نکرده‌ام که دربارهٔ آن جزیره بابرادرم حرف بزنم. نمی‌دانم چرا. ولی هیچ وقت هم نتوانسته‌ام آن جزیره را فراموش کنم. روز و شب در این فکرم که آیا من خواب دیده‌ام؟ آیا اصلاً جزیره‌ای وجود ندارد؟ اگر وجود دارد، چرا برادرم به پدرم نگفت که جزیره‌را دیده است؟ آیا ممکن است که جزیره‌ای وجود داشته باشد و برادرم آن را فراموش کرده باشد؟ هنوز صدای آواز خوانان جزیره را می‌شنوم که می‌گفتند: «تو آنچه را دیده‌ای وشنیده‌ای فراموش می‌کنی و این راز زندگی است.» اگر این‌طور است، پس چرا من آن اتفاق را فراموش نمی‌کنم؟



ملوان پیر دریا، که این نامه را در یك بطری و بطری را در آبهای دریا پیدا کرده بود، برای بار دوم نامه را خواند و زیر لب گفت: «پسرم، پسر کوچك من، تو خواب دیده‌ای، خوابی خوش در صبحدمی زیبا. ولی مطمئن باش که تو هم روزی آنچه را درخواب‌دیده‌ای فراموش می‌کنی. فراموشی راز زندگی است.»



رهبرجوانمردان

سال دیگر برابر با دوهزار وپانصدمین سال تأسیس‌شاهنشاهی ایران است. قرار است درمهرماه این سال در سراسر کشور جشنهای باشکوهی برپا شود. از هم‌اکنون مردم ایران خود راآماده می‌کنند تا این جشنها را هرچه زیباتر و هرچه پرشکوهتر برگزار کنند.

ما به‌همین مناسبت، در هر شماره، برای آشنایی بیشتر دوستان پیك با تاریخ پرافتخار ایران، از یکی از شاهنشاهان بزرگ ایران یا یکی از وقایع مهم شاهنشاهی‌ایران یاد می‌کنیم.

او را در میان‌گرفته بودند و پی‌درپی از او پرسشها می‌کردند. او بادقت به‌پرسشهای آنان گوش می‌داد و همه را باهوشیاری و مهربانی پاسخ می‌گفت.

یکی پرسید: «اگر دشمنان ما قویتر باشند و ما نتوانیم پایداری کنیم، چارهٔ ما چه خواهد بود؟»

یعقوب گفت: «حق باماست و ما هرگز شکست نخواهیم خورد. ما می‌خواهیم میهن خود را از چنگ بیگانگان آزاد کنیم. اما آنها می‌خواهند از مردمی که همیشه آزاد زندگی کرده‌اند، اسیرانی خوار و بیچاره بسازند.

در حدود ۲۰۰ سال ازحکومت‌عربهابرایران می‌گذشت. ایرانیان از ستم خلفای عرب به‌تنگ آمده بودند. درمیان‌جوانمردان ایران جوانی بود سیستانی به‌نام یعقوب. او در آغاز زندگی مانندپدرش رویگری می‌کرد. جوانی بسیار شجاع بود. به‌همین سبب حاکم سیستان‌او را فرمانده قسمتی از سپاهیان خود کرد. یعقوب بافرماندهان ستمگرعرب به‌مخالفت برخاست. آنهارا شکست داد و خود فرمانروای سیستان شد و در مدتی‌کوتاه بسیاری از شهرهای ایران را گرفت.

یعقوب می‌خواست ایران‌را از زیرفرمان عربها بیرون آورد و شاهنشاهی ایران را از نو به‌وجود آورد. به‌همین‌سبب با خلیفهٔ عرب به‌جنگ برخاست و چندبار با سپاهیان او جنگید. ولی‌افسوس که هنگام جنگ آن پهلوان بزرگ بیمار شد و درگذشت.

یعقوب نخستین پادشاه توانای‌ایرانی پس از حکومت عربها برایران بود.



رهبر جوانمردان

سال دیگر برابر با دوهزار وپانصدمین سال تأسیس شاهنشاهی ایران است. قرار است درمهرماه این سال در سراسر کشور جشنهای باشکوهی برپا شود. از هم‌اکنون مردم ایران خود راآماده می‌کنند تا این جشنها را هرچه زیباتر و هرچه پرشکوهتر برگزار کنند.

ما به‌همین مناسبت، در هر شماره، برای آشنایی بیشتر دوستان پیك با تاریخ پرافتخار ایران، از یکی از شاهنشاهان بزرگ ایران یا یکی از وقایع مهم شاهنشاهی‌ایران یاد می‌کنیم.

او را در میان‌گرفته بودند و پی‌درپی از او پرسشها می‌کردند. او بادقت به‌پرسشهای آنان گوش می‌داد و همه را باهوشیاری و مهربانی پاسخ می‌گفت.

یکی پرسید: «اگر دشمنان ما قویتر باشند و ما نتوانیم پایداری کنیم، چارهٔ ما چه خواهد بود؟»

یعقوب گفت: «حق باماست و ما هرگز شکست نخواهیم خورد. ما می‌خواهیم میهن خود را از چنگ بیگانگان آزاد کنیم. اما آنها می‌خواهند از مردمی که همیشه آزاد زندگی کرده‌اند، اسیرانی خوار و بیچاره بسازند.

در حدود ۲۰۰ سال ازحکومت‌عربهابرایران می‌گذشت. ایرانیان از ستم خلفای عرب به‌تنگ آمده بودند. درمیان‌جوانمردان ایران جوانی بود سیستانی به‌نام یعقوب. او در آغاز زندگی مانندپدرش رویگری می‌کرد. جوانی بسیار شجاع بود. به‌همین سبب حاکم سیستان‌او را فرمانده قسمتی از سپاهیان خود کرد. یعقوب بافرماندهان ستمگرعرب به‌مخالفت برخاست. آنهارا شکست داد و خود فرمانروای سیستان شد و در مدتی‌کوتاه بسیاری از شهرهای ایران را گرفت.

یعقوب می‌خواست ایران‌را از زیرفرمان عربها بیرون آورد و شاهنشاهی ایران را از نو به‌وجود آورد. به‌همین‌سبب با خلیفهٔ عرب به‌جنگ برخاست و چندبار با سپاهیان او جنگید. ولی‌افسوس که هنگام جنگ آن پهلوان بزرگ بیمار شد و درگذشت.

یعقوب نخستین پادشاه توانای‌ایرانی پس از حکومت عربها برایران بود.

کی قویتر است؟ کسی که برای آزادی خود می‌جنگد، یا کسی که می‌خواهد آزادی را از دیگری بگیرد؟»

یکی از جوانان که ریشی کوتاه وسینه‌ای پهن و شانه‌هایی بزرگ و گردنی افراشته داشت، یك قدم جلو گذاشت و گفت: «اگر برادر بزرگ ما یعقوب اجازه بدهد، من به جای او جواب می‌دهم.»

یعقوب خندید و گفت: « خوشحالم که تنها نیستم. خوشحالم که بایك گروه برادر همراهم. بگو، برادر. هریك از شما یك یعقوب است و یعقوب یکی از شماست.»

جوان گفت: « برادرم، مقصود یعقوب این است که پیروزی ما فقط شکست دشمن نیست. پیروزی ما مبارزهٔ ماست برای آزادی ایران و مردم ایران. چه شکست بدهیم، چه شکست بخوریم، چون حق باماست، مبارزهٔ ما پیروز است. شاید در این جنگ بزرگ همهٔ ما کشته شویم، اما پیروزی با ما خواهد بود، چون بعد از ما برادران دیگر ما مبارزه را ادامه خواهند داد.»

یعقوب پیش رفت و دستش را برشانهٔ آن جوان گذاشت و روبه‌همهٔ یاران خود کرد و گفت: «بله، این‌است‌حقیقت‌مبارزهٔ ما وشما. همه این‌را می‌دانید: جنگ برای آزادی ملت و میهن. خون همهٔ ما در برابر این آزادی هیچ ارزشی ندارد. ما اسلام را پذیرفته‌ایم، اما حکومت بیگانه را نمی‌پذیریم.»

جوانان نزدیکتر آمدند ومشتهای خود را بالا بردند و باشادی فریاد برآوردند: «زنده‌باد برادری‌جوانمردان ایران! پیروزباد مبارزهٔ یعقوب و برادرانش!»



ناگهان یعقوب باصدای بلند گفت: «چیزی که از شما می‌خواهم این است که نه شکست شما را از پا بیندازد، نه‌پیروزی شما را مغرور کند! زندگی و مبارزه یعنی شکست و پیروزی. برای ماکه مقصودی پاك وبزرگ داریم، حتی شکست هم یك نوع پیروزی است!»

جوانمرد دیگری دستش را بالا برد و گفت: «برادر بزرگ، یعقوب، من هم می‌خواهم از تو پرسشی بکنم.»

یعقوب گفت: «دوستان من، همه ساکت باشید و گوش بدهید. پرسش او پرسش همهٔ شماست و شاید که پرسش من هم باشد.»

سکوت برجمع سایه انداخت. همه‌چنان خاموش و بیحرکت ایستاده بودند که انگار مجسمه‌هایی از سنگ هستند. یعقوب گفت: «ما همه گوش می‌دهیم. هرچه می‌خواهی بپرس. اگر من جوابش را ندانم، برادران دیگری در میان ما هستند که پاسخ تو را بدهند.»

جوانمرد صدایش را بلندترکرد وگفت: «من قبول می‌کنم که‌اگر شکست هم بخوریم،

کی قویتر است؟ کسی که برای آزادی خود می‌جنگد، یا کسی که می‌خواهد آزادی را از دیگری بگیرد؟»

یکی از جوانان که ریشی کوتاه وسینه‌ای پهن و شانه‌هایی بزرگ و گردنی افراشته داشت، یك قدم جلو گذاشت و گفت: «اگر برادر بزرگ ما یعقوب اجازه بدهد، من به جای او جواب می‌دهم.»

یعقوب خندید و گفت: «خوشحالم که تنها نیستم. خوشحالم که بایك گروه برادر همراهم. بگو، برادر. هریك از شما یك یعقوب است و یعقوب یکی از شماست.»

جوان گفت: «برادرم، مقصود یعقوب این است که پیروزی ما فقط شکست دشمن نیست. پیروزی ما مبارزهٔ ماست برای آزادی ایران و مردم ایران. چه شکست بدهیم، چه شکست بخوریم، چون حق باماست، مبارزهٔ ما پیروز است. شاید در این جنگ بزرگ همهٔ ما کشته شویم، اما پیروزی با ما خواهد بود، چون بعد از ما برادران دیگر ما مبارزه را ادامه خواهند داد.»

یعقوب پیش رفت و دستش را برشانهٔ آن جوان گذاشت و روبه‌همهٔ یاران خود کرد و گفت: «بله، این‌است‌حقیقت‌مبارزهٔ ما وشما. همه این‌را می‌دانید: جنگ برای آزادی ملت و میهن. خون همهٔ ما در برابر این آزادی هیچ ارزشی ندارد. ما اسلام را پذیرفته‌ایم، اما حکومت بیگانه را نمی‌پذیریم.»

جوانان نزدیکتر آمدند ومشتهای خود را بالا بردند و باشادی فریاد برآوردند: «زنده‌باد برادری‌جوانمردان ایران! پیروزباد مبارزهٔ یعقوب و برادرانش!»



ناگهان یعقوب باصدای بلند گفت: «چیزی که از شما می‌خواهم این است که نه شکست شما را از پا بیندازد، نه‌پیروزی شما را مغرور کند! زندگی و مبارزه یعنی شکست و پیروزی. برای ماکه مقصودی پاك وبزرگ داریم، حتی شکست هم یك نوع پیروزی است!»

جوانمرد دیگری دستش را بالا برد و گفت: «برادر بزرگ، یعقوب، من هم می‌خواهم از تو پرسشی بکنم.»

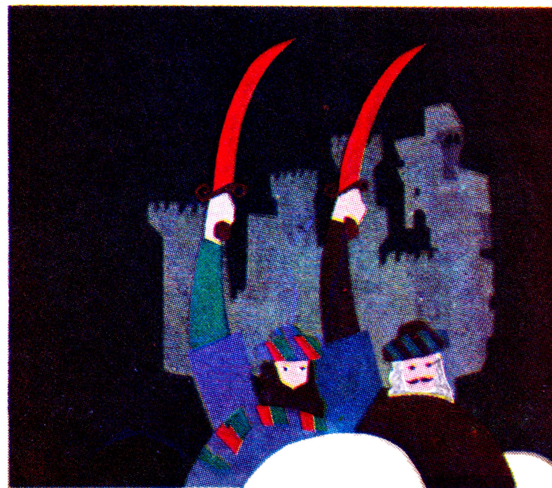
یعقوب گفت: «دوستان من، همه ساکت باشید و گوش بدهید. پرسش او پرسش همهٔ شماست و شاید که پرسش من هم باشد.»

سکوت برجمع سایه انداخت. همه‌چنان خاموش و بیحرکت ایستاده بودند که انگار مجسمه‌هایی از سنگ هستند. یعقوب گفت: «ما همه گوش می‌دهیم. هرچه می‌خواهی بپرس. اگر من جوابش را ندانم، برادران دیگری در میان ما هستند که پاسخ تو را بدهند.»

جوانمرد صدایش را بلندترکرد وگفت: «من قبول می‌کنم که‌اگر شکست هم بخوریم،

۱۱

نباید نومید شویم. اما اگر شکست بخوریم یا کشته شویم، آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که به‌زودی جوانمردان دیگری راه ما را دنبال خواهند کرد؟ ملت ایران دیگر نباید اسیر حکومت بیگانگان باشد. اینها که امروز برما حکومت می‌کنند، جانشینان واقعی پیغمبر نیستند. مردمی ستمگرند. قرآن و دستورهای محمد را فراموش کرده‌اند. ما باید به‌پیروزی خودمان اطمینان داشته‌باشیم، بعد قیام خود را شروع کنیم.» جوانمرد این را گفت و ساکت ماند. هیچ‌کس جنبشی نکرد. هیچ‌کس چیزی نگفت. یعقوب در میان آنان ایستاده بود و در اندیشه فرو رفته بود. چند دقیقه گذشت سرانجام یعقوب سرش را بلند کرد و نگاه پراز شجاعت وامیدوارش‌را درچشمهای همهٔ یاران انداخت. نگاه او انگار آتشی بودکه شمع چشمهای جوانمردان‌را روشن می‌کرد و به‌دلهای آنان حرارت و شور می‌بخشید. بعد دستش را بالا برد و گفت: « مطمئن هستم که همهٔ شما جواب این‌پرسش‌را می‌دانید. امامن آن را به‌زبان خود می‌گویم تا بار دیگر دلهای ما یکی شود و سایهٔ شك در دل هیچ‌کس باقی



نماند. شما اگر بخواهید سنگی بزرگ را از سرراه خودبردارید، بیلی می‌خواهید وکلنگی ودیلمی وچند بازوی‌قوی. اگر اینهارا داشته باشید، آماده‌اید. بلندکردن سنگ برای ما بیرون کردن بیگانگان از میهن است و این آرزوی همهٔ ایرانیان است. بازوی قوی و بیل و کلنگ و دیلم شما سوگندی است که برای به‌دست آوردن آزادی یاد کرده‌اند و پیمانی است که بامن و باخود بسته‌اید. ما دیگر به هیچ چیز احتیاج نداریم. مبارزه را شروع می‌کنیم و خواهید دید که چگونه همهٔ مردم ایران ما را یاری خواهند کرد. ما اکنون چشمه‌ای هستیم که از کوه جدا می‌شویم. در راه جویبارهای دیگری به‌ما خواهند پیوست و روزی خواهد رسید که رودخانه‌ای بزرگ خواهیم شد و دشمن را مانند درختی پوسیده و بیریشه از جا خواهیم کند! اکنون من حرکت می‌کنم و از همین لحظه مبارزه آغاز می‌شود. من می‌روم و به‌پشت سرم نگاه نمی‌کنم. هرکس که امیدوار است و خود را برای مبارزه شایسته می‌بیند به دنبال من بیاید.»

یعقوب این را گفت و به‌طرف جایی که اسبها را بسته بودند، به‌راه افتاد. هنوز پا به‌رکاب اسب نگذاشته بود که همهٔ جوانمردان بایك خیز، براسبهای خود جستند و به‌دنبال او تاختند.

مبارزهٔ جوانمردان و یاران یعقوب لیث، که رویگرزاده‌ای بود، از اینجا آغاز شد و پایه‌ای از ساختمان حکومت خلفای عرب را خراب کرد و ملت ایران سررشتهٔ آزادی و استقلال خود را دوباره به‌دست گرفت.

نباید نومید شویم. اما اگر شکست بخوریم یا کشته شویم، آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که به‌زودی جوانمردان دیگری راه ما را دنبال خواهند کرد؟ ملت ایران دیگر نباید اسیر حکومت بیگانگان باشد. اینها که امروز برما حکومت می‌کنند، جانشینان واقعی پیغمبر نیستند. مردمی ستمگرند. قرآن و دستورهای محمد را فراموش کرده‌اند. ما باید به‌پیروزی خودمان اطمینان داشته‌باشیم، بعد قیام خود را شروع کنیم.» جوانمرد این را گفت و ساکت ماند. هیچ‌کس جنبشی نکرد. هیچ‌کس چیزی نگفت. یعقوب در میان آنان ایستاده بود و در اندیشه فرو رفته بود. چند دقیقه گذشت سرانجام یعقوب سرش را بلند کرد و نگاه پراز شجاعت وامیدوارش‌را درچشمهای همهٔ یاران انداخت. نگاه او انگار آتشی بودکه شمع چشمهای جوانمردان‌را روشن می‌کرد و به‌دلهای آنان حرارت و شور می‌بخشید. بعد دستش را بالا برد و گفت: «مطمئن هستم که همهٔ شما جواب این‌پرسش‌را می‌دانید. امامن آن را به‌زبان خود می‌گویم تا بار دیگر دلهای ما یکی شود و سایهٔ شك در دل هیچ‌کس باقی



نماند. شما اگر بخواهید سنگی بزرگ را از سرراه خودبردارید، بیلی می‌خواهید وکلنگی ودیلمی وچند بازوی‌قوی. اگر اینهارا داشته باشید، آماده‌اید. بلندکردن سنگ برای ما بیرون کردن بیگانگان از میهن است و این آرزوی همهٔ ایرانیان است. بازوی قوی و بیل و کلنگ و دیلم شما سوگندی است که برای به‌دست آوردن آزادی یاد کرده‌اند و پیمانی است که بامن و باخود بسته‌اید. ما دیگر به هیچ چیز احتیاج نداریم. مبارزه را شروع می‌کنیم و خواهید دید که چگونه همهٔ مردم ایران ما را یاری خواهند کرد. ما اکنون چشمه‌ای هستیم که از کوه جدا می‌شویم. در راه جویبارهای دیگری به‌ما خواهند پیوست و روزی خواهد رسید که رودخانه‌ای بزرگ خواهیم شد و دشمن را مانند درختی پوسیده و بیریشه از جا خواهیم کند! اکنون من حرکت می‌کنم و از همین لحظه مبارزه آغاز می‌شود. من می‌روم و به‌پشت سرم نگاه نمی‌کنم. هرکس که امیدوار است و خود را برای مبارزه شایسته می‌بیند به دنبال من بیاید.»

یعقوب این را گفت و به‌طرف جایی که اسبها را بسته بودند، به‌راه افتاد. هنوز پا به‌رکاب اسب نگذاشته بود که همهٔ جوانمردان بایك خیز، براسبهای خود جستند و به‌دنبال او تاختند.

مبارزهٔ جوانمردان و یاران یعقوب لیث، که رویگرزاده‌ای بود، از اینجا آغاز شد و پایه‌ای از ساختمان حکومت خلفای عرب را خراب کرد و ملت ایران سررشتهٔ آزادی و استقلال خود را دوباره به‌دست گرفت.

جدول



از راست به چپ:

۱ـ کم. ـ میوهٔ درخت نخل.
۲ـ وفادار. ـ اما.
۳ـ در را به چارچوب وصل می‌کند تا در به آسانی باز و بسته شود. ـ لازم بودن.
۴ـ شبها روی آن می‌خوابیم. ـ غذایی است که در هر سفره‌ای هست.
۵ـ گلی است سفید رنگ و بسیار خوشبو.
۶ـ نام زنهای زیبایی است که افسانه‌های بسیاری در بارهٔ‌آنها شنیده‌ایم، ولی‌درحقیقت وجود ندارند. ـ نصیحت، اندرز.
۷ـ هم به معنی جان است و هم به‌معنی جاری. ـ ریزهٔ آتش که از آتش جدا می‌شود و به هوا می‌جهد.
۸ـ چیزی را به چیز دیگر می‌چسباند. ـ آخر.
۹ـ به خوردنیهایی مثل سیب و گلابی و انگور و هلو و مانند اینها می‌گوییم. ـ هریك از پنج خشکی بزرگ جهان.

از بالا به پایین:

۱ـ کسی که به این بیماری دچار شود ممکن است آبله‌رو بشود. ـ همهٔ کشورها دارند، مال کشور ما سبز و سفید و سرخ است.
۲ـ به کشتی، مخصوصاً کشتی جنگی، می‌گویند. ـ ازدواج.
۳ـ هم به معنی دارایی و خوشبختی است و هم به‌معنی کشور و حکومت. ـ اسب بارکش.
۴ـ کار کفاش.
۵ـ اگر آن را وارونه بخوانیم، به معنی تمیز است.
۶ـ یك نوع آن مثل سوزن است، ته آن گرد است و برای وصل کردن چند تا کاغذ به هم به کار می‌رود. یك نوع دیگر آن را هم زنها به موهای خود می‌زنند.
۷ـ سوراخی در دیوار که از آن نور وارد جای تاریك می‌شود. ـ از اقیانوس کوچکتر است.
۸ـ دریانورد.ـ اگر آن را دوبار بگوییم، نام صدای کلاغ می‌شود.
۹ محفوظ، در امن و امان. ـ نو نیست.



جدول



از بالا به پایین:

۱ـ کسی که به این بیماری دچار شود ممکن است آبله‌رو بشود. ـ همهٔ کشورها دارند، مال کشور ما سبز و سفید و سرخ است.

۲ـ به کشتی، مخصوصاً کشتی جنگی، می‌گویند. ـ ازدواج.

۳ـ هم به معنی دارایی و خوشبختی است و هم به‌معنی کشور و حکومت. ـ اسب بارکش.

۴ـ کار کفاش.

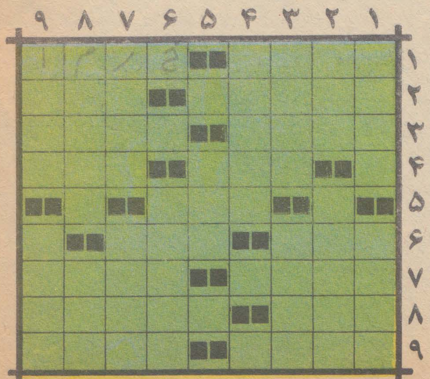
۵ـ اگر آن را وارونه بخوانیم، به معنی تمیز است.

۶ـ یك نوع آن مثل سوزن است، ته آن گرد است و برای وصل کردن چند تا کاغذ به هم به کار می‌رود. یك نوع دیگر آن را هم زنها به موهای خود می‌زنند.

۷ـ سوراخی در دیوار که از آن نور وارد جای تاریك می‌شود. ـ از اقیانوس کوچکتر است.

۸ـ دریانورد. ـ اگر آن را دوبار بگوییم، نام صدای کلاغ می‌شود.

۹ محفوظ، در امن و امان. ـ نو نیست.



از راست به چپ:

۱ـ کم. ـ میوهٔ درخت نخل.

۲ـ وفادار. ـ اما.

۳ـ در را به چارچوب وصل می‌کند تا در به آسانی باز و بسته شود. ـ لازم بودن.

۴ـ شبها روی آن می‌خوابیم. ـ غذایی است که در هر سفره‌ای هست.

۵ـ گلی است سفید رنگ و بسیار خوشبو.

۶ـ نام زنهای زیبایی است که افسانه‌های بسیاری در بارهٔ آنها شنیده‌ایم، ولی‌درحقیقت وجود ندارند. ـ نصیحت، اندرز.

۷ـ هم به معنی جان است و هم به‌معنی جاری. ـ ریزهٔ آتش که از آتش جدا می‌شود و به هوا می‌جهد.

۸ـ چیزی را به چیز دیگر می‌چسباند. ـ آخر.

۹ـ به خوردنیهایی مثل سیب و گلابی و انگور و هلو و مانند اینها می‌گوییم. ـ هریك از پنج خشکی بزرگ جهان.

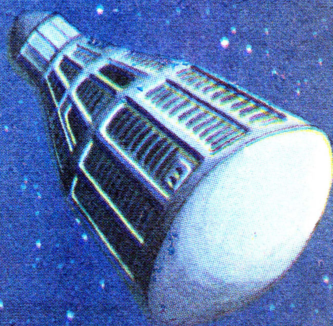
آیا می‌توانیم در کرهٔ دیگری زندگی کنیم؟

می‌دانید که ما آدمهای روی زمین عاقبت به آرزویمان رسیدیم و توانستیم به ماه سفر کنیم. حالا دیگر با این سفینه‌هایی که دانشمندان درست کرده‌اند می‌توانیم به ماه برویم و دوباره به زمین برگردیم. این سفر دست کم چهار روز طول می‌کشد: دو روز رفتن و دو روز برگشتن. دانشمندان امیدوارند که بتوانند موشکی بسازند که زودتر مارا به‌ماه برساند. امیدوارند که این سفر چهار روزه بیش‌از دو روز طول نکشد: یك روز رفتن و یك روز برگشتن.

ماه نزدیکترین کرهٔ آسمانی به زمین است. نور می‌تواند فاصلهٔ میان ماه و زمین را فقط در یك ثانیه طی‌کند. اگر دانشمندان بتوانند موشکی بسازند که فاصله‌ای را که نور در یك‌ثانیه طی می‌کند موشك در یك‌روز طی کند، کار بزرگی کرده‌اند. آن‌وقت سفر به‌ماه یك روز بیشتر‌طول نمی‌کشد.

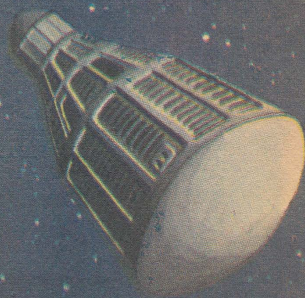
یکی دیگر از آرزوهای ما آدمهای روی زمین این است که روزی به‌یکی از سیّاره‌ها قدم بگذاریم. می‌دانید که سیّاره‌ها کره‌هایی هستند که دور ستاره‌ها می‌چرخند. خورشید یکی از ستاره‌هاست. زمین هم یك سیاره است. سیاره‌هایی که دور خورشید می‌چرخند به‌ترتیب نزدیکی به‌خورشید اینها هستند: عُطارِد، زُهره، زمین، مِرّیخ، مُشتَری، زُحَل، اورانوس، نِپتون، پلوتُن. عطارد از همهٔ سیاره‌ها به‌خورشید نزدیکتر است. پلوتن هم از همهٔ سیاره‌ها از خورشید دورتر است.

زمین میان مریخ و زهره قرار دارد. بنابراین، در میان سیاره‌ها، مریخ و زهره از همه به‌زمین نزدیکترند. نور فاصلهٔ میان





آیا می‌توانیم در کرهٔ دیگری زندگی کنیم؟



می‌دانید که ما آدمهای رُوی زمین عاقبت به آرزویمان رسیدیم و توانستیم به ماه سفر کنیم. حالا دیگر بااین سفینه‌هایی که دانشمندان درست کرده‌اند می‌توانیم به ماه برویم و دوباره به زمین برگردیم. این سفر دست کم چهار روز طول می‌کشد: دو روز رفتن و دو روز برگشتن. دانشمندان امیدوارند که بتوانند موشکی بسازند که زودتر مارا به‌ماه برساند. امیدوارند که این سفر چهار روزه بیش‌از دو روز طول نکشد: یك روز رفتن و یك روز برگشتن.

ماه نزدیکترین کرهٔ آسمانی به زمین است. نور می‌تواند فاصلهٔ میان ماه و زمین را فقط در یك ثانیه طی‌کند. اگر دانشمندان بتوانند موشکی بسازند که فاصله‌ای را که نور در یك‌ثانیه طی می‌کند موشك در یك‌روز طی کند، کار بزرگی کرده‌اند. آن‌وقت سفر به‌ماه یك روز بیشترطول نمی‌کشد.

یکی دیگر از آرزوهای ما آدمهای روی زمین این است که روزی به‌یکی از سیّاره‌ها قدم بگذاریم. می‌دانید که سیّاره‌ها کره‌هایی هستند که دور ستاره‌ها می‌چرخند. خورشید یکی از ستاره‌هاست. زمین هم یك سیاره است. سیاره‌هایی که دور خورشید می‌چرخند به‌ترتیب نزدیکی به‌خورشید اینها هستند: عُطارِد، زُهره، زمین، مِرّیخ، مُشتَری، زُحَل، اورانوس، نِپتون، پلوتُن. عطارد از همهٔ سیاره‌ها به‌خورشید نزدیکتر است. پلوتن هم از همهٔ سیاره‌ها از خورشید دورتر است.

زمین میان مریخ و زهره قرار دارد. بنابراین، در میان سیاره‌ها، مریخ و زهره از همه به‌زمین نزدیکترند. نور فاصلهٔ میان

مریخ و زمین را در چهار دقیقه، یعنی ۲۴۰ ثانیه، طی می‌کند. اگر دانشمندان موشکی را که گفتیم بسازند، این موشك می‌تواند ما را در مدت ۲۴۰ روز، یعنی ۸ماه، به‌مریخ برساند. بنابراین اگر بخواهیم به‌مریخ سفر کنیم، رفتن و برگشتن ما ۱۶ ماه‌طول می‌کشد.

فاصلهٔ زمین تازهره کمتر از فاصلهٔ زمین تا مریخ است. اگر بخواهیم باموشکی که دانشمندان قرار است برایمان بسازند به زهره برویم، رفتن و برگشتن ما ۱۰ ماه طول می‌کشد.

ولی از تحقیقاتی که دانشمندان کرده‌اند معلوم شده است که هیچیك از سیاره‌ها برای زندگی ما آدمهای روی زمین مناسب نیست. بعضی از آنها خیلی سرد و بعضی از آنها خیلی گرم است. ازآن گذشته هیچیك از آنها هوایی که مثل هوای زمین باشد ندارد. اگر روزی، پس‌ازماهها وسالها طی راه، به‌یکی ازاین سیاره‌ها رسیدیم، تازه باسرمای خیلی زیاد، یاگرمای خیلی زیاد ونبودن هوا وآب روبه‌رو می‌شویم. بنابراین اگر روزی زندگی در روزی زمین برایمان دشوار شود، هیچ امیدی نیست که بتوانیم در یکی از سیاره‌های دیگر خورشید به زندگی ادامه بدهیم.

شاید بگویید که در جهان میلیاردها ستاره هستند که هرکدام مثل خورشید برای خودشان سیاره‌هایی دارند. بالاخره در میان این همه سیاره، یك سیاره پیدا می‌شود که مثل زمین باشد، ومابتوانیم‌درآن زندگی کنیم.

البته این حرف درستی است. شاید در جهان میلونها سیاره پیدا شود که درست مثل زمین باشد. ولی چطور می‌توانیم خودمان را به‌این سیاره‌ها برسانیم؟

در میان میلیاردها ستاره‌ای که در جهان هست، یك ستاره هست که از همه به‌ما نزدیکتر است. فرض کنیم که نزدیك همین ستاره‌ای که‌ازهمه به‌ما نزدیکتراست سیّاره‌ای باشد که همه چیز آن مثل زمین باشد. بااین‌همه این سیاره از ما خیلی دور است. چهار سال و سه ماه طول می‌کشد تانور ازاین سیاره‌به‌زمین‌برسد. بیش‌از۱۳۰٫۰۰۰٫۰۰۰ روز، یادرحدود ۳۶۰٫۰۰۰ سال طول‌می‌کشد تابتوانیم باسفینه‌ای خودمان را به این نزدیکترین سیاره برسانیم!

شاید باز هم اعتراض کنید و بگویید: شما خیلی بدبین هستید. زیرا روزی خواهد آمد که‌دانشمندان موشکهایی خیلی تندروتر ازآنچه امروز می‌سازندخواهند ساخت. قبول داریم و شك نداریم که عاقبت دانشمندان چنین موشکهایی خواهند ساخت. ولی فرض کنیم که‌سرعت موشکهای آینده ۱۰۰ برابر و حتی ۱۰۰۰ برابر سرعت موشکهای امروزی ما باشد. بااین‌گونه موشکها می‌توانیم درمدت ۱۰ دقیقه به‌ماه برویم. بااین همه بااین موشکها ۳۶۰ سال طول می‌کشد تابتوانیم به این سیارهٔ نزدیك برویم.

آیا انسان می‌تواند ۳۶۰ سال عمر کند؟ و اگر ۳۶۰ سال عمر کند، آیا می‌تواند همهٔ عمر خود را در راه بین زمین و این سیاره بگذراند؟ باورکردنی نیست!

بااین همه بازهم خیال‌نمی‌کنیم که‌انسان دست از تلاش برای رسیدن به کره‌های دیگر بردارد.

مریخ و زمین را در چهار دقیقه، یعنی ۲۴۰ ثانیه، طی می‌کند. اگر دانشمندان موشکی را که گفتیم بسازند، این موشك می‌تواند ما را در مدت ۲۴۰ روز، یعنی ۸ماه، به‌مریخ برساند. بنابراین اگر بخواهیم به‌مریخ سفر کنیم، رفتن و برگشتن ما۱۶ ماه‌طول می‌کشد.

فاصلهٔ زمین تازهره کمتر از فاصلهٔ زمین تا مریخ است. اگر بخواهیم باموشکی که دانشمندان قرار است برایمان بسازند به زهره برویم، رفتن و برگشتن ما ۱۰ ماه طول می‌کشد.

ولی از تحقیقاتی که دانشمندان کرده‌اند معلوم شده است که هیچ‌یك از سیاره‌ها برای زندگی ما آدمهای روی زمین مناسب نیست. بعضی از آنها خیلی سرد و بعضی از آنها خیلی گرم است. ازآن گذشته هیچ‌یك از آنها هوایی که مثل هوای زمین باشد ندارد. اگر روزی، پس‌ازماهها وسالها طی راه، به‌یکی ازاین سیاره‌ها رسیدیم، تازه باسرمای خیلی زیاد، یاگرمای خیلی زیاد ونبودن هوا وآب روبه‌رو می‌شویم. بنابراین اگر روزی زندگی در روزی زمین برایمان دشوار شود، هیچ امیدی نیست که بتوانیم در یکی از سیاره‌های دیگر خورشید به زندگی ادامه بدهیم.

شاید بگویید که در جهان میلیاردها ستاره هستند که هرکدام مثل خورشید برای خودشان سیاره‌هایی دارند. بالاخره در میان این همه سیاره، یك سیاره پیدا می‌شود که مثل زمین باشد، ومابتوانیم‌درآن‌زندگی‌کنیم.

البته این حرف درستی است. شاید در جهان میلونها سیاره پیدا شود که درست مثل زمین باشد. ولی چطور می‌توانیم خودمان را به‌این سیاره‌ها برسانیم؟

در میان میلیاردها ستاره‌ای که در جهان هست، یك ستاره هست که از همه به‌ما نزدیکتر است. فرض کنیم که نزدیك همین ستاره‌ای که‌ازهمه به‌ما نزدیکتراست سیّاره‌ای باشد که همه چیز آن مثل زمین باشد. بااین‌همه این سیاره از ما خیلی دور است. چهار سال و سه ماه طول می‌کشد تانور ازاین سیاره‌به‌زمین‌برسد. بیش‌از۰۰۰ر۰۰۰ر۱۳۰ روز، یادرحدود ۰۰۰ر۳۶۰ سال طول‌می‌کشد تابتوانیم باسفینه‌ای خودمان را به این نزدیکترین سیاره برسانیم!

شاید باز هم اعتراض کنید و بگویید: شما خیلی بدبین هستید. زیرا روزی خواهد آمد که‌دانشمندان موشکهایی خیلی تندروتر ازآنچه امروز می‌سازندخواهند ساخت. قبول داریم و شك نداریم که عاقبت دانشمندان چنین موشکهایی خواهند ساخت. ولی فرض کنیم که‌سرعت موشکهای آینده ۱۰۰ برابر و حتی ۱۰۰۰ برابر سرعت موشکهای امروزی ما باشد. بااین‌گونه موشکها می‌توانیم درمدت ۱۰ دقیقه به‌ماه برویم. بااین همه بااین موشکها ۳۶۰ سال طول می‌کشد تابتوانیم به این سیارهٔ نزدیك برویم.

آیا انسان می‌تواند ۳۶۰ سال عمر کند؟ و اگر ۳۶۰ سال عمر کند، آیا می‌تواند همهٔ عمر خود را در راه بین زمین و این سیاره بگذراند؟ باورکردنی نیست!

بااین همه بازهم خیال‌نمی‌کنیم که‌انسان دست از تلاش برای رسیدن به کره‌های دیگر بردارد.



لانه‌های جانوران

بسیاری ازجانوران درتمام مدت زندگی خود از جایی به‌جای دیگر می‌روند. لانه‌ای برای خود درست نمی‌کنند. هرجا که پیش بیاید استراحت می‌کنند. بیشتر ماهیها این‌طور هستند.

بعضی دیگر از جانوران، بیشتر وقتها، از جایی به‌جای دیگر می‌روند. ولی وقتی که می‌خواهند بچه بیاورند، لانه‌درست می‌کنند. بعضی ازماهیها این‌طور هستند. آنها درمیان گیاهانی که زیر آب می‌روید لانه می‌سازند. در لانه تخم می‌گذارند و بچه‌هایشان را در لانه بزرگ می‌کنند. بیشتر پرندگان هم از جایی به‌جای دیگر می‌روند، ولی در بهار لانه درست می‌کنند تادر آن تخم بگذارند و جوجه بیاورند.

بااین‌همه جانورانی هم هستند که لانه درست می‌کنند تابه آن پناه ببرند و از خطر دشمنان محفوظ باشند. این گونه جانوران کمتر از لانه‌های خود دور می‌شوند.

بعضی از جانوران زیر زمین زندگی می‌کنند. **موشِ کور** یکی از آنهاست. این جانور زیر زمین، در جایی که باسطح زمین زیاد فاصله ندارد، لانه‌ای درست می‌کند.

لانه‌های جانوران



بسیاری ازجانوران درتمام مدت زندگی خود از جایی به‌جای دیگر می‌روند. لانه‌ای برای خود درست نمی‌کنند. هرجا که پیش بیاید استراحت می‌کنند. بیشتر ماهیها این‌طور هستند.

بعضی دیگر از جانوران، بیشتر وقتها، از جایی به‌جای دیگر می‌روند. ولی وقتی که می‌خواهند بچه بیاورند، لانه‌درست می‌کنند. بعضی ازماهیها این‌طور هستند. آنها درمیان گیاهانی که زیر آب می‌روید لانه می‌سازند. در لانه تخم می‌گذارند و بچه‌هایشان را در لانه بزرگ می‌کنند. بیشتر پرندگان هم از جایی به‌جای دیگر می‌روند، ولی در بهار لانه درست می‌کنند تادر آن تخم بگذارند و جوجه بیاورند.

بااین‌همه جانورانی هم هستند که لانه درست می‌کنند تابه آن پناه ببرند و از خطر دشمنان محفوظ باشند. این گونه جانوران کمتر از لانه‌های خود دور می‌شوند.

بعضی از جانوران زیر زمین زندگی می‌کنند. **موش کور** یکی از آنهاست. این جانور زیر زمین، در جایی که باسطح زمین زیاد فاصله ندارد، لانه‌ای درست می‌کند.



بینیش نوک‌تیز است. دستهایش ناخنهای بلند محکمی دارد که می‌تواند زمین را به آسانی بکند. خودش تقریباً ۱۵ سانتیمتر طول دارد، ولی می‌تواند در یك شب دالانی به‌طول ۹۰ متر بکند. خوراکش بیشتر حشرات و کرم خاکی است. در یك روز به اندازهٔ تمام وزن خود غذا می‌خورد. دو تا چشم دارد، ولی هردو تقریباً بسته‌اند. زیرا در زیر زمین احتیاجی به چشم نیست.

موش کور برای کشاورزی مفید است، زیرا هزاران حشره‌ای را که برای کشاورزی زیان‌آوراست می‌خورد. بااین‌همه کشاورزان از موش کور خوششان نمی‌آید. زیرا یك نوع موش دیگر که به‌آن موش **صحرایی** می‌گویند، از دالانهای موش کور استفاده می‌کندو ریشهٔ گیاهان را می‌خورد و به آنها زیان می‌رساند. کشاورزان این زیان را از چشم موش کور می‌بینند.

بعضی از جانوران هم لانه‌هایشان را در زیر آب درست می‌کنند. **عنکبوت آبی** یکی از آنهاست.این جانور در زیر آب لانه‌ای به‌شکل زنگ درست می‌کند. دَرِ لانه رو به پایین است. عنکبوت ازآب بیرون می‌آید وحبابهای هوا را لای موهای بدنش جمع می‌کند. بعد این حبابهای هوا را زیر آب می‌برد و لانه‌اش را باآنها پر می‌کند. بچه‌های عنکبوت، وقتی که از تخم بیرون آمدند، از این حبابهای هوا برای تنفس استفاده می‌کنند. لانه زیر آب درجای ثابتی می‌ماند، زیرا عنکبوت آن را با تارهای خود به علفهای توی آب می‌بندد.

یك نوع ماهی هم هست که زیر آب لانه درست می‌کند. این ماهی روی بدنش اندامهایی به شکل خار دارد. برای همین است که به‌آن **ماهی خارپشت** می‌گویند. ماهی خارپشت برای ساختن لانه از علفهای توی آب استفاده می‌کند. لانه را جفت نر درست می‌کندوبرای اینکه‌آب‌آن‌را به‌هرطرف نبرد، سنگهای کوچکی دراطراف‌آن می‌گذارد تاسنگین شود. جفت ماده توی لانه تخم می‌گذارد ومی‌رود. پس‌ازآن وظیفهٔ جفت نر است که از لانه و تخمها مواظبت کند.

ماهی دیگری هست که آن را **ماهی دلقك** می‌گویند. این‌ماهی در میان شاخکهای یك نوع شقایق بزرگ دریایی زندگی می‌کند. این شاخکها نیشهای کشنده‌ای دارند، ولی به ماهی دلقك صدمه‌ای نمی‌زنند. شاخکها برای ماهی دلقك مثل لانه هستند و او را در برابر ماهیهای بزرگ حفظ می‌کنند. می‌گویند ماهی دلقك ماهیهای بزرگ‌را گول می‌زند و آنها را توی شاخکهای شقایق



موش کور



عنکبوت دریائی

بینیش نوك‌تیز است. دستهایش ناخنهای بلند محکمی دارد که می‌تواند زمین را به آسانی بکند. خودش تقریباً ۱۵ سانتیمتر طول دارد، ولی می‌تواند در یك شب دالانی به‌طول ۹۰ متر بکند. خوراکش بیشتر حشرات و کرم خاکی است. در یك روز به اندازهٔ تمام وزن خود غذا می‌خورد. دوتا چشم دارد، ولی هردو تقریباً بسته‌اند. زیرا در زیر زمین احتیاجی به چشم نیست.

موش کور برای کشاورزی مفید است، زیرا هزاران حشره‌ای را که‌برای کشاورزی زیان‌آوراست می‌خورد. بااین‌همه کشاورزان از موش کور خوششان نمی‌آید. زیرا یك نوع موش دیگر که به‌آن موش **صحرایی** می‌گویند، از دالانهای موش کور استفاده می‌کندو ریشهٔ گیاهان را می‌خورد و به آنها زیان می‌رساند. کشاورزان این زیان را از چشم موش کور می‌بینند.

بعضی از جانوران هم لانه‌هایشان را در زیر آب درست می‌کنند. **عنکبوت آبی** یکی از آنهاست. این جانور در زیر آب لانه‌ای به‌شکل زنگ درست می‌کند. دَرِ لانه رو به پایین است. عنکبوت ازآب بیرون می‌آید وحبابهای هوا را لای موهای بدنش جمع می‌کند. بعد این حبابهای هوا را زیر آب می‌برد و لانه‌اش را باآنها پر می‌کند. بچه‌های عنکبوت، وقتی که از تخم بیرون آمدند، از این حبابهای هوا برای تنفس استفاده می‌کنند. لانه زیر آب درجای ثابتی می‌ماند، زیرا عنکبوت آن را با تارهای خود به علفهای توی آب می‌بندد.

یك نوع ماهی هم هست که زیر آب لانه درست می‌کند. این ماهی روی بدنش اندامهایی به شکل خار دارد. برای همین است که به‌آن **ماهی خارپشت** می‌گویند. ماهی خارپشت برای ساختن لانه از علفهای توی آب استفاده می‌کند. لانه را جفت نر درست می‌کندو برای اینکه‌آب‌آن‌را به‌هر طرف نبرد، سنگهای کوچکی دراطراف‌آن می‌گذارد تاسنگین شود. جفت ماده توی لانه تخم می‌گذارد ومی‌رود. پس‌ازآن وظیفهٔ جفت نر است که از لانه و تخمها مواظبت کند.

ماهی دیگری هست که آن را **ماهی دلقك** می‌گویند. این‌ماهی در میان شاخکهای یك نوع شقایق بزرگ دریایی زندگی می‌کند. این شاخکها نیشهای کشنده‌ای دارند، ولی به ماهی دلقك صدمه‌ای نمی‌زنند. شاخکها برای ماهی دلقك مثل لانه هستند و او را در برابر ماهیهای بزرگ حفظ می‌کنند. می‌گویند ماهی دلقك ماهیهای بزرگ‌را گول می‌زنند و آنها را توی شاخکهای شقایق



موش کور



عنکبوت دریائی

می‌کشاند. شقایق آنها را با نیشهای خود می‌کشد و کم‌کم می‌خورد.

یك نوع خرچنگ هم هست که اسمش را **خرچنگ گوشه‌گیر** گذاشته‌اند. این خرچنگ یك صدف خالی پیدا می‌کند و از عقب توی آن می‌رود، به‌طوری که دست و پایش از دهانهٔ صدف بیرون است. خرچنگ همیشه توی صدف می‌ماند و از آن مثل لانه استفاده می‌کند. وقتی‌که‌صدف برایش تنگ شد، از آن بیرون می‌آید ویك صدف بزرگتر پیدا می‌کند.

شاید لانه‌هایی را که یك نوع **زنبور** زردرنگ درست می‌کند دیده‌باشید. این‌گونه لانه‌ها به شکل چتر است و جنس آنها هم مثل کاغذ است. معمولاً زنبور آن را در سقف ساختمانها می‌سازد. لانه به وسیلهٔ پایه‌ای به سقف آویزان است.

در میان لانه‌های جانوران، لانه‌های پرندگان از همه زیباتر است. در افریقای جنوبی یك نوع درخت اقاقیا می‌روید. این درخت خیلی بزرگ‌وپراز خاراست. می‌توان گفت که زیباترین لانهٔ پرندگان در شاخه‌های این درخت ساخته می‌شود. این زیباترین لانه را پرنده‌ای به‌نام **مرغ نساج** می‌سازد. سی تادویست جفت ازاین پرنده باهم‌کار می‌کنند و لانهٔ بزرگی که‌سقف بلندی‌دارد می‌سازند. بعد هرجفت از این پرنده‌ها، توی این لانهٔ بزرگ لانهٔ‌کوچك جداگانه‌ای برای خودش می‌سازد. در هریك از این لانه‌ها جفت ماده از دو تا چهارتخم می‌گذارد وجوجه می‌آورد.

پرندهٔ دیگری هست که به‌آن **مرغ‌خیاط** می‌گویند. مرغ خیاط برگ پهن یك درخت



را به‌هم می‌دوزد و توی آن را باگیاهان نرم می‌پوشاند و در آن تخم می‌گذارد.

ولی **چلچلهٔ دریایی** به‌خودش زحمت ساختن لانه نمی‌دهد. تخم خود را در میان شاخه‌های درختان گیر می‌دهد، ولی دائم از آن مواظبت می‌کند. جفت نر وماده به‌نوبت روی آن می‌خوابند. پیداست که اگر جفت نر یاماده روی آن نخوابد، یك وزش شدید باد کافی است که تخم را به‌زمین بیندازد و خرد کند.

می‌کشاند. شقایق آنها را با نیشهای خود می‌کشد و کم‌کم می‌خورد.

یك نوع خرچنگ هم هست که اسمش را **خرچنگ گوشه‌گیر** گذاشته‌اند. این خرچنگ یك صدف خالی پیدا می‌کند و از عقب توی آن می‌رود، به‌طوری که دست و پایش از دهانهٔ صدف بیرون است. خرچنگ همیشه توی صدف می‌ماند و از آن مثل لانه استفاده می‌کند. وقتی‌که‌صدف برایش تنگ شد، از آن بیرون می‌آید ویك صدف بزرگتر پیدا می‌کند.

شاید لانه‌هایی را که یك نوع **زنبور** زردرنگ درست می‌کند دیده‌باشید. این‌گونه لانه‌ها به شکل چتر است و جنس آنها هم مثل کاغذ است. معمولاً زنبور آن را در سقف ساختمانها می‌سازد. لانه به وسیلهٔ پایه‌ای به سقف آویزان است.

در میان لانه‌های جانوران، لانه‌های پرندگان از همه زیباتر است. در افریقای جنوبی یك نوع درخت اقاقیا می‌روید. این درخت خیلی بزرگ‌وپراز خاراست. می‌توان گفت که زیباترین لانهٔ پرندگان در شاخه‌های این درخت ساخته می‌شود. این زیباترین لانه را پرنده‌ای به‌نام **مرغ نساج** می‌سازد. سی تادویست جفت ازاین پرنده باهم‌کار می‌کنند و لانهٔ بزرگی که‌سقف بلندی‌دارد می‌سازند. بعد هرجفت از این پرنده‌ها، توی این لانهٔ بزرگ لانهٔ‌کوچك جداگانه‌ای برای خودش می‌سازد. در هریك از این لانه‌ها جفت ماده از دو تا چهارتخم می‌گذارد وجوجه می‌آورد.

پرندهٔ دیگری هست که به‌آن **مرغ‌خیاط** می‌گویند. مرغ خیاط برگ پهن یك درخت را به‌هم می‌دوزد و توی آن را باگیاهان نرم می‌پوشاند و در آن تخم می‌گذارد.

ولی **چلچلهٔ دریایی** به‌خودش زحمت ساختن لانه نمی‌دهد. تخم خود را در میان شاخه‌های درختان گیر می‌دهد، ولی دائم از آن مواظبت می‌کند. جفت نر وماده به‌نوبت روی آن می‌خوابند. پیداست که اگر جفت نر یاماده روی آن نخوابد، یك وزش شدید باد کافی است که تخم را به‌زمین بیندازد و خرد کند.

چلچله دریائی

مرغ خیاط

بخوانیم و بخندیم



پسربچهٔ گمشده

پسربچه‌ای گم شده بود. توی خیابان راه می‌رفت و به‌هرکس که می‌رسید، می‌پرسید: «شما یك خانم را که پسر بچه‌ای مثل من همراهش نباشد، ندیده‌اید؟»

طلوع آفتاب یا غروب آفتاب؟

اولی: آقا، می‌توانید به‌من بگویید که این تابلوی نقاشی طلوع آفتاب را نشان می‌دهد یا غروب آفتاب را؟

دومی: البته، آقا. این تابلو غروب‌آفتاب را نشان می‌دهد.

اولی: معلوم می‌شود که شما از هنر نقاشی خیلی اطلاع دارید.

دومی: نه، آقا. از این هنر هیچ اطلاعی ندارم. ولی نقاش این تابلورا خوب می‌شناسم ومی‌دانم که او روزها تا ظهر خواب است و هیچ وقت طلوع آفتاب را ندیده است!

چتر نجات

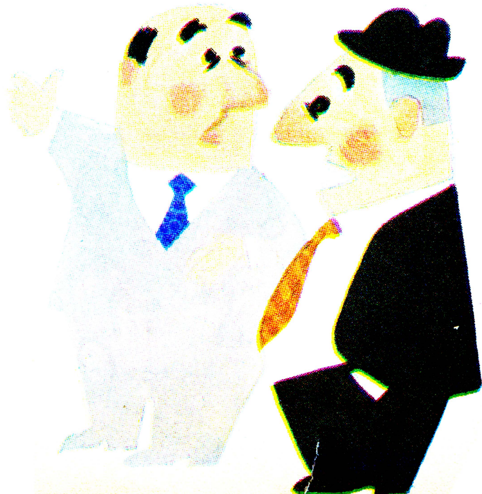
مشتری: آقا، من یك‌چتر نجات‌می‌خواهم.

فروشنده: بفرمایید، این بهترین چتر نجاتی است که دارم.

مشتری: مطمئن هستید که خوب باز می‌شود؟

فروشنده: کاری ندارد. امتحانش کنید. اگر خوب باز نشد ، آن را پس بیاورید تا برایتان عوض کنم!





بخوانیم و بخندیم



پسربچهٔ گمشده

پسربچه‌ای گم شده بود. توی خیابان راه می‌رفت و به‌هرکس که می‌رسید، می‌پرسید: «شما یك خانم را که پسر بچه‌ای مثل من همراهش نباشد، ندیده‌اید؟»

طلوع آفتاب یا غروب آفتاب؟

اولی: آقا، می‌توانید به‌من بگویید که این تابلوی نقاشی طلوع آفتاب را نشان می‌دهد یا غروب آفتاب را؟

دومی: البته، آقا. این تابلو غروب‌آفتاب را نشان می‌دهد.

اولی: معلوم می‌شود که شما از هنر نقاشی خیلی اطلاع دارید.

دومی: نه، آقا. از این هنر هیچ اطلاعی ندارم. ولی نقاش این تابلورا خوب می‌شناسم ومی‌دانم که او روزها تا ظهر خواب است و هیچ وقت طلوع آفتاب را ندیده است!

چتر نجات

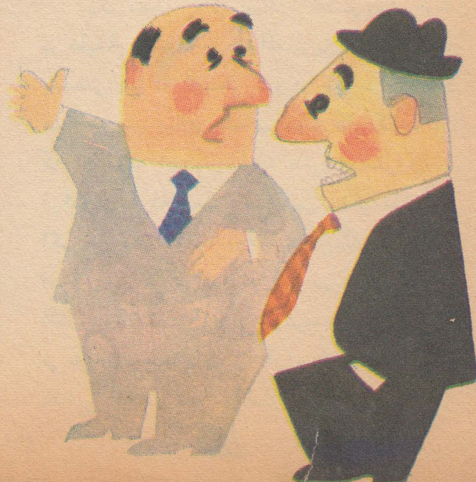
مشتری: آقا، من یك چتر نجات می‌خواهم.

فروشنده: بفرمایید، این بهترین چتر نجاتی است که دارم.

مشتری: مطمئن هستید که خوب باز می‌شود؟

فروشنده: کاری ندارد. امتحانش کنید. اگر خوب باز نشد ، آن را پس بیاورید تا برایتان عوض کنم!





شب بغداد

چه شیرین است که بعد از سالها ستم کشیدن، مردم فرمانروایی دادگر و مهربان پیدا کنند، همان‌طور که مردم بغداد در زمان خلافت عُمَربن‌عَبدُالعَزیز پیدا کردند! سالها بودکه خلفای اموی برمسلمانان ستم‌می‌کردند. ولی وقتی که خلافت به‌عمربن عبدالعزیز رسید، همهٔ مسلمانان از عدل او برخوردار شدند. عمربن عبدالعزیز مردی دادگر و مهربان و بخشنده بود و مسلمانان در مدت خلافت او در امن و شادی می‌زیستند.

در آن شب، مهتاب شهر بغداد را روشن کرده بود. دو مرد عرب از یکی از کوچه‌های شهر می‌گذشتند. یکی از آنها مردی چهل ساله بود و دیگری جوانتر از او به‌نظر می‌رسید. مرد بزرگتر مرد جوانتر را سلیمان صدا می‌زد. سلیمان به‌او «آقای من» می‌گفت.

این دو مرد از کوچه‌ها و بازارهای بغداد می‌گذشتند. جلو هرقهوخانه‌ای می ایستادند و به‌حرفهای مردم گوش می‌دادند. همه از دادگری عمربن عبدالعزیز حرف می‌زدند. هیچ‌کس شکایتی نداشت. صدای نی و آواز، نه‌تنها از قهوه‌خانه، بلکه از خانه‌ها هم شنیده می‌شد.

دو مرد عرب سرتاسر شهر را پیمودند. کم‌کم از شهر بیرون رفتند. چند خانوادهٔ عرب در نزدیکی شهر چادر زده بودند. دومرد از جلو چند چادر گذشتند. از دورترین چادر صدای گریهٔ چند کودك بلند بود. دومرد عرب به‌آن چادر نزدیك شدند. زن جوانی در گوشه‌ای از چادر ایستاده بود و دیگی برروی آتش داشت. آهسته آهسته آنچه را در دیگ بود به‌هم می‌زد. سه‌بچهٔ او گرسنه بودند و گریه می‌کردند. مادر به‌آنها می‌گفت: «صبر کنید. همین حالا غذا حاضر می‌شود.»

دو مرد عرب‌کمی دورتر از چادر برروی تخته سنگی نشستند. مدتی گذشت. در تمام این مدت بچه‌ها گریه می‌کردند و مادر به‌آنها وعدهٔ غذا می‌داد. کم‌کم بچه‌ها به‌خواب‌رفتند. زن دیگ را از روی آتش برداشت و برزمین گذاشت. از چادر بیرون آمد. در مهتاب ایستاد و نگاهش را به‌آسمان دوخت. دومرد عرب دیدند که چیزی زیرلب می‌گوید و گریه می‌کند.

دو مرد بلند شدند. نزدیك زن رفتند. مرد بزرگتر به‌زن سلام کرد و گفت: «ای خواهر مسلمان من، صدای گریهٔ بچه‌های تو ما را به‌اینجا کشید. ما مدتی است که اینجا نشسته‌ایم و به‌تو و بچه‌هایت نگاه می‌کنیم. چرا غذایی را که پخته بودی به‌بچه‌های‌گرسنه ندادی؟ چرا حالا که آنها به‌خواب رفته‌اند، گریه می‌کنی؟»

زن گفت: «ای برادر، نفرین خدا برخلیفهٔ ما عمربن‌عبدالعزیز باد! همهٔ بدبختی من از اوست. شوهر من سرباز بود. همهٔ عمرش برای خلفای اموی کار کرد. حالا که او مرده است، خلیفه حتی اسمش را هم فراموش کرده است. هیچ‌کس به‌فکر ما نیست. اگر من کار نکنم، بچه‌هایم گرسنه می‌مانند. امروز من کاری‌پیدا نکردم. در دیگی که‌روی آتش بود فقط آب می‌جوشید. بااین کار می‌خواستم بچه‌هایم را آرام کنم تا به‌امید غذایی که در دیگ است به‌خواب بروند.»

شب بغداد

چه شیرین است که بعد از سالها ستم کشیدن، مردم فرمانروایی دادگر و مهربان پیدا کنند، همان‌طور که مردم بغداد در زمان خلافت عُمَربنِ‌عَبدُالعَزیز پیدا کردند؛ سالها بودکه خلفای اموی‌برمسلمانان ستم‌می‌کردند. ولی وقتی که خلافت به‌عمربن عبدالعزیز رسید، همهٔ مسلمانان از عدل او برخوردار شدند. عمربن عبدالعزیز مردی دادگر و مهربان و بخشنده بود و مسلمانان در مدت خلافت او در امن و شادی می‌زیستند.

در آن شب، مهتاب شهر بغداد را روشن کرده بود. دو مرد عرب از یکی از کوچه‌های شهر می‌گذشتند. یکی از آنها مردی چهل ساله بود و دیگری جوانتر از او به‌نظر می‌رسید. مرد بزرگتر مرد جوانتر را سلیمان صدا می‌زد. سلیمان به‌او «آقای من» می‌گفت.

این دو مرد از کوچه‌ها و بازارهای بغداد می‌گذشتند. جلو هرقهوخانه‌ای می ایستادند و به‌حرفهای مردم گوش می‌دادند. همه از دادگری عمربن عبدالعزیز حرف می‌زدند. هیچ‌کس شکایتی نداشت. صدای نی و آواز، نه‌تنها از قهوه‌خانه، بلکه از خانه‌ها هم شنیده می‌شد.

دو مرد عرب سرتاسر شهر را پیمودند. کم‌کم از شهر بیرون رفتند. چند خانوادهٔ عرب در نزدیکی شهر چادر زده بودند. دومرد از جلو چند چادر گذشتند. از دورترین چادر صدای گریهٔ چند کودك بلند بود. دومرد عرب به‌آن چادر نزدیك شدند. زن جوانی در گوشه‌ای از چادر ایستاده بود و دیگی برروی آتش داشت. آهسته آهسته آنچهٔ را در دیگ بود به‌هم می‌زد. سه‌بچهٔ او گرسنه بودند و گریه می‌کردند. مادر به‌آنها می‌گفت: «صبر کنید. همین حالا غذا حاضر می‌شود.»

دو مرد عرب‌کمی دورتر از چادر برروی تخته سنگی نشستند. مدتی گذشت. در تمام این مدت بچه‌ها گریه می‌کردند و مادر به‌آنها وعدهٔ غذا می‌داد. کم‌کم بچه‌ها به‌خواب‌رفتند. زن دیگ را از روی آتش برداشت و برزمین گذاشت. از چادر بیرون آمد. در مهتاب ایستاد و نگاهش را به‌آسمان دوخت. دومرد عرب دیدند که چیزی زیرلب می‌گوید و گریه می‌کند.

دو مرد بلند شدند. نزدیك زن رفتند. مرد بزرگتر به‌زن سلام کرد و گفت: «ای خواهر مسلمان من، صدای گریهٔ بچه‌های تو ما را به‌اینجا کشید. ما مدتی است که اینجا نشسته‌ایم و به‌تو و بچه‌هایت نگاه می‌کنیم. چرا غذایی را که پخته بودی به‌بچه‌های‌گرسنه ندادی؟ چرا حالا که آنها به‌خواب رفته‌اند، گریه می‌کنی؟»

زن گفت: «ای برادر، نفرین خدا برخلیفهٔ ما عمربن‌عبدالعزیز باد! همهٔ بدبختی من از اوست. شوهر من سرباز بود. همهٔ عمرش برای خلفای اموی کار کرد. حالا که او مرده است، خلیفه حتی اسمش را هم فراموش کرده است. هیچ‌کس به‌فکر ما نیست. اگر من کار نکنم، بچه‌هایم گرسنه می‌مانند. امروز من کاری‌پیدا نکردم. در دیگی که‌روی آتش بود فقط آب می‌جوشید. با این کار می‌خواستم بچه‌هایم را آرام کنم تا به‌امید غذایی که در دیگ است به‌خواب بروند.»

حرف زن تمام شد. مردبزرگتر به‌سلیمان نگاهی کرد و گفت: «برو قدری بوتهٔ خشك بیاور. من به‌شهر می‌روم و برمی‌گردم.»

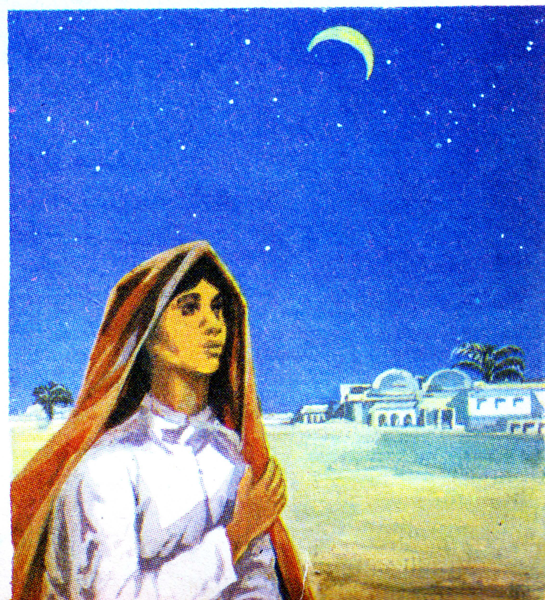
ساعتی بعد، مرد بزرگتر از شهر برگشت. کوله بار بزرگی بردوش داشت. کوله‌بار را برزمین‌گذاشت. ازتوی آن‌مقداری گوشت و برنج و چیزهای دیگر بیرون آورد. آنهارا دردیگ ریخت. سلیمان آتشی افروخت و غذایی پخت. بچه‌ها را بیدار کردند. زن و بچه‌هایش غذا خوردند. غذا تمام‌شد. آن‌وقت مرد بزرگتر سی سکهٔ طلا به‌زن داد و گفت: «خواهر مسلمان من، من هم مثل شوهر تو سربازم. من هم مثل همهٔ دوستان شوهرت وظیفه دارم که به‌تو و بچه‌هایت کمك کنم. این پولها را خرج کن و مطمئن باش که تامن زنده‌هستم، دیگر بچه‌هایت‌گرسنه‌نمی‌مانند.»

زن باتعجب به مرد عرب نگاه کرد و گفت: «ای برادر، از تو متشکرم. تو را خداوند بزرگ فرستاده است تا به‌ما کمك کنی. من نمی‌توانم محبت تو را تلافی کنم. ولی اگر اسمت را به‌من بگویی برایت دعا می‌کنم. این تنها کاری است که از دست من ساخته است.»

مرد عرب گفت: «ای خواهر، وقتی که ما تو را دیدیم، داشتی به‌عمربن عبدالعزیز نفرین می‌کردی. اگر می‌خواهی کاری برای من انجام بدهی، به‌جای نفرین به‌او دعا کن. او مردی است که مسئولیتی بزرگ برعهده دارد. او قبول کرده است که همهٔ مسلمانان را رهبری کند و آنها را مثل فرزندان خودش دوست داشته باشد و نگذارد که هیچ‌کدام از آنها رنج بکشد. این کار بزرگی است. کسی که چنین کار بزرگی را برعهده دارد، حتماً ندانسته اشتباه می‌کند. هراشتباه او یك گناه بزرگ است. دعا کن که خداوند از گناهان او درگذرد.» این را گفت و از چادر بیرون رفت. سلیمان هم به دنبال او به‌راه افتاد.

زن مدتی متعجب برجای ماند. بعد با عجله از چادر بیرون رفت. خودش را به‌آنها رسانید. آستین سلیمان را گرفت و گفت: «برادر، تو را به‌خدا به‌من بگو، این عرب کیست که حتی دعای خیری را هم که برایش می‌کنند به‌دیگری می‌بخشد. من تاامروز چنین مرد بخشنده‌ای در میان همهٔ اعراب ندیده‌ام.»

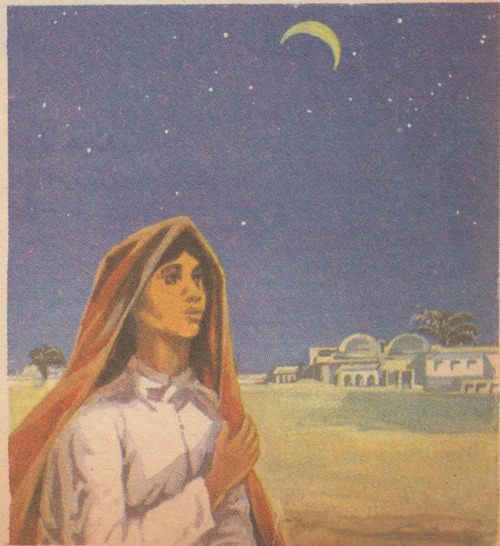
سلیمان گفت: «خواهر من، راست می‌گویی. او مردی بخشنده است. ولی دعای خیر تو را به‌دیگری نبخشید. برای اینکه، ای خواهر من، این مرد خودش عمربن عبدالعزیز است.»



حرف زن‌تمام‌شد. مردبزرگتر به‌سلیمان نگاهی کرد و گفت: «برو قدری بوتهٔ خشك بیاور. من به‌شهر می‌روم و برمی‌گردم.»

ساعتی بعد، مرد بزرگتر از شهر برگشت. کوله بار بزرگی بردوش داشت. کوله‌بار را برزمین‌گذاشت. ازتوی آن‌مقداری گوشت و برنج و چیزهای دیگر بیرون آورد. آنهارا دردیگ‌ریخت. سلیمان آتشی افروخت و غذایی پخت. بچه‌ها را بیدار کردند. زن و بچه‌هایش غذا خوردند. غذا تمام‌شد. آن‌وقت مرد بزرگتر سی سکهٔ طلا به‌زن داد و گفت: «خواهر مسلمان من، من هم مثل شوهر تو سربازم. من هم مثل همهٔ دوستان شوهرت وظیفه دارم که به‌تو و بچه‌هایت کمك کنم. این پولها را خرج کن و مطمئن باش که تامن زنده‌هستم، دیگر بچه‌هایت‌گرسنه‌نمی‌مانند.»

زن باتعجب به مرد عرب نگاه کرد و گفت: « ای برادر، از تو متشکرم. تو را خداوند بزرگ فرستاده است تا به‌ما کمك



کنی. من نمی‌توانم محبت تو را تلافی کنم. ولی اگر اسمت را به‌من بگویی برایت دعا می‌کنم. این تنها کاری است که از دست من ساخته است.»

مرد عرب گفت: «ای خواهر، وقتی که ما تو را دیدیم، داشتی به‌عمربن عبدالعزیز نفرین می‌کردی. اگر می‌خواهی کاری برای من انجام بدهی، به‌جای نفرین به‌او دعا کن. او مردی است که مسئولیتی بزرگ برعهده دارد. او قبول کرده است که همهٔ مسلمانان را رهبری کند و آنها را مثل فرزندان خودش دوست داشته باشد و نگذارد که هیچ‌کدام از آنها رنج بکشد. این کار بزرگی است. کسی که چنین کار بزرگی را برعهده دارد، حتماً ندانسته اشتباه می‌کند. هراشتباه او یك گناه بزرگ است. دعا کن که خداوند از گناهان او درگذرد.» این را گفت و از چادر بیرون رفت. سلیمان هم به دنبال او به‌راه افتاد.

زن مدتی متعجب برجای ماند. بعد با عجله از چادر بیرون رفت. خودش را به‌آنها رسانید. آستین سلیمان را گرفت و گفت: «برادر، تو را به‌خدا به‌من بگو، این عرب کیست که حتی دعای خیری را هم که برایش می‌کنند به‌دیگری می‌بخشد. من تاامروز چنین مرد بخشنده‌ای در میان همهٔ اعراب ندیده‌ام.»

سلیمان گفت: «خواهر من، راست می‌گویی. او مردی بخشنده است. ولی دعای خیر تو را به‌دیگری نبخشید. برای اینکه، ای خواهر من، این مرد خودش عمربن عبدالعزیز است.»

دیوانه‌ای که خودش را مرغ می‌دانست

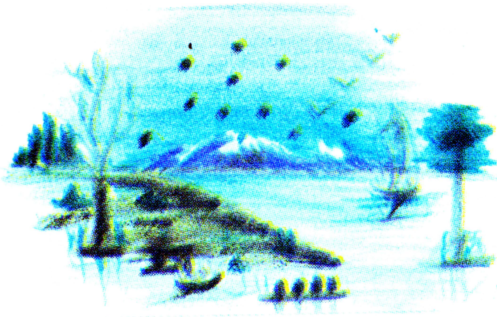
دیوانه‌ای بودکه خودش‌را مرغ می‌دانست! مدتی در تیمارستان ماند. عاقبت یك روز رئیس تیمارستان فکر کرد که او دیگر بهبود یافته است. دستور داد تا مرخصش کنند.

دیوانه پیش از آنکه از اتاق رئیس تیمارستان بیرون برود، به او گفت: آقای رئیس، خواهش می‌کنم دستور بدهید تا سگی را که در باغ است ببندند.

رئیس تیمارستان گفت: چرا؟ شما که دیگر مرغ نیستید.

دیوانه‌گفت: درست است. این را خودم می‌دانم. ولی سگ که نمی‌داند!

فرستنده: اسماعیل جدبابایی
بهبهان





نقاشی از: محمدرضا غفاری
دبستان بختیاری ـ همدان

نقاشی از: شهریار رضوانی
دبستان بزرگمهر ـ مرند



نقاشی از: اصغر نعیمی ـ دبستان بزرگمهر ـ تبریز





سواد شبانه

مردی نامه‌ای برایش رسیده بود. چون سواد نداشت، نامه‌را پیش همسایه برد وگفت: آقا، خواهش می‌کنم این نامه را برای من بخوانید.

همسایه گفت: متأسفانه حالا نمی‌توانم آن را بخوانم. چون روز است.

مرد با تعجب پرسید: روز باشد. مگر روز نمی‌شود نامه خواند؟

همسایه گفت: آخر، آقا، من در کلاسهای شبانه درس می‌خوانم.

فرستنده: حسین زارع
دبستان سعدی ـ همدان

دیوانه‌ای که خودش را مرغ می‌دانست

دیوانه‌ای بود که خودش‌را مرغ می‌دانست! مدتی در تیمارستان ماند. عاقبت یك روز رئیس تیمارستان فکر کرد که او دیگر بهبود یافته است. دستور داد تا مرخصش کنند.

دیوانه پیش از آنکه از اتاق رئیس تیمارستان بیرون برود، به او گفت: آقای رئیس، خواهش می‌کنم دستور بدهید تا سگی را که در باغ است ببندند.

رئیس تیمارستان گفت: چرا؟ شما که دیگر مرغ نیستید.

دیوانه گفت: درست است. این را خودم می‌دانم. ولی سگ که نمی‌داند!

فرستنده: اسماعیل جدبابایی
بهبهان



نقاشی از: محمدرضا غفاری
دبستان بختیاری ـ همدان

نقاشی از: شهریار رضوانی
دبستان بزرگمهر ـ مرند



نقاشی از: اصغر نعیمی ـ دبستان بزرگمهر ـ تبریز



سواد شبانه

مردی نامه‌ای برایش رسیده بود. چون سواد نداشت، نامه‌را پیش همسایه برد وگفت: آقا، خواهش می‌کنم این نامه را برای من بخوانید.

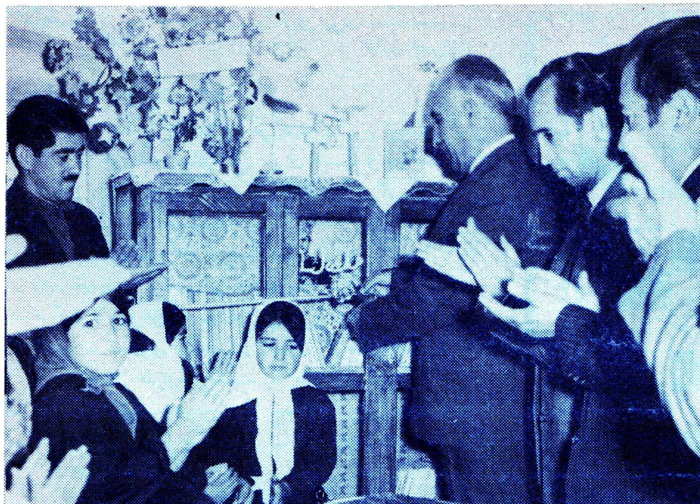
همسایه گفت: متأسفانه حالا نمی‌توانم آن را بخوانم. چون روز است.

مرد با تعجب پرسید: روز باشد. مگر روز نمی‌شود نامه خواند؟

همسایه گفت: آخر، آقا، من در کلاسهای شبانه درس می‌خوانم.

فرستنده: حسین زارع
دبستان سعدی ـ همدان

کتاب برای کتابخانهٔ ما



دانش‌آموزان ارجمند، برادران و خواهران گرامی،

سلام گرم ما را بپذیرید. ما در دبستان دقیقی روستای **تل** درس می‌خوانیم. تل از روستاهای شهرستان **شاهرود** است. ما بیست و یك نفر دانش‌آموز هستیم که با هم محیط گرم و صمیمانه‌ای به وجود آورده‌ایم. در دبستان خود کتابخانه‌ای داریم. این کتابخانه سه سال پیش به همت آموزگاران و با همکاری خودمان و پدران و مادرانمان درست شده است. از آن سال تا حالا توانسته‌ایم در حدود ۲۵۰ جلد کتاب خوب و خواندنی تهیه کنیم. سال پیش، در دبستان جشنی برپا کردیم و رئیس ادارهٔ آموزش و پرورش شاهرود این کتابخانه را افتتاح کرد.

ما از شما دانش‌آموزان عزیز، در هرکجا و در هر دبستانی که درس می‌خوانید، خواهش می‌کنیم که اگر می‌توانید کتابی برای کتابخانهٔ ما بفرستید. ما کتابهای شما را به نام خودتان در این کتابخانه می‌گذاریم. رسید آنها را هم برایتان می‌فرستیم. نشانی ما این است: شاهرود، ادارهٔ آموزش و پرورش. دبستان دقیقی تل.

از دوست عزیزمان، پیك، خواهش می‌کنیم که نامهٔ ما را درمجله چاپ کند تا همهٔ شما آن را بخوانید. موفقیتِ همهٔ شما را از خداوند بزرگ خواهانیم.

در انتظار همکاری شما،

انجمن کتابخانه و دانش‌آموزان دبستان دقیقی تل

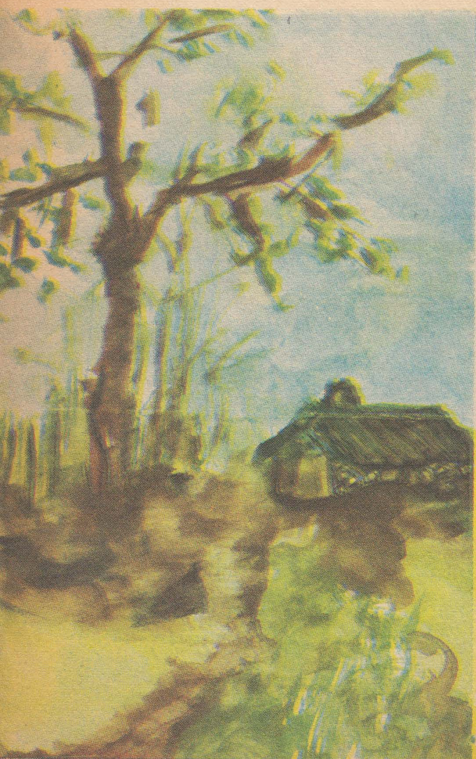




نقاشی از: حسین‌پور موسویان ـ دبستان پیشگام ـ تهران

کتاب برای کتابخانهٔ ما





دانش‌آموزان ارجمند، برادران و خواهران گرامی،

سلام گرم ما را بپذیرید. ما در دبستان دقیقی روستای **تل** درس می‌خوانیم. تل از روستاهای شهرستان **شاهرود** است. ما بیست و یك نفر دانش‌آموز هستیم که با هم محیط گرم و صمیمانه‌ای به وجود آورده‌ایم. در دبستان خود کتابخانه‌ای داریم. این کتابخانه سه سال پیش به همت آموزگاران و با همکاری خودمان و پدران و مادرانمان درست شده است. از آن سال تا حالا توانسته‌ایم در حدود ۲۵۰ جلد کتاب خوب و خواندنی تهیه کنیم. سال پیش، در دبستان جشنی برپا کردیم و رئیس ادارهٔ آموزش و پرورش شاهرود این کتابخانه را افتتاح کرد.

ما از شما دانش‌آموزان عزیز، در هرکجا و در هر دبستانی که درس می‌خوانید، خواهش می‌کنیم که اگر می‌توانید کتابی برای کتابخانهٔ ما بفرستید. ما کتابهای شما را به نام خودتان در این کتابخانه می‌گذاریم. رسید آنها را هم برایتان می‌فرستیم. نشانی ما این است: شاهرود، ادارهٔ آموزش و پرورش. دبستان دقیقی تل.

از دوست عزیزمان، پیك، خواهش می‌کنیم که نامهٔ مارا درمجله چاپ کند تا همهٔ شما آن را بخوانید. موفقیت همهٔ شما را از خداوند بزرگ خواهانیم.

در انتظار همکاری شما،

انجمن کتابخانه و دانش‌آموزان دبستان دقیقی تل



نقاشی از: حسین‌پور موسویان ـ دبستان پیشگام ـ تهران

جدول

فرستندگان از تهران: علی‌اصغر خلج
عباس حسن‌زاده

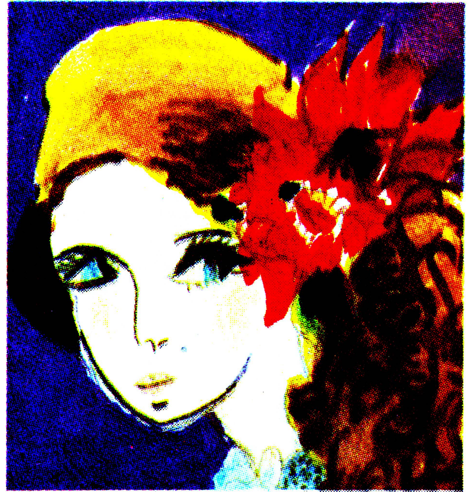
	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	ش	ا	ن	ه	■	ر	ب	ر	■
۲	ل						■	س	ر
۳	■				■	■	ر	و	ز
۴	د	ا	م	■	د	ر	ی	ا	■
۵	ش	ب	■		■	س	ک	■	
۶		■	د	ه	ا	ت	■	■	
۷	ن	ا	م	■	ب	م	■	ن	ر
۸	■		■	ک	ر	■	ک	م	■
۹	ر	س	و	ل	■	ن	ج	ا	ر

از راست به‌چپ:

۱ـ موی سر را با آن مرتب می‌کنند.ـ نرم نیست.
۲ـ یکی از فرمانداریهای کل ایران است و در مشرق ایران واقع است. ـ به آن کله هم می‌گویند.
۳ـ ترس. ـ شب نیست.
۴ـ تله. ـ بزرگتر از دریاچه است.
۵ـ روز نیست. ـ حیوانی است باوفا.
۶ـ مرکب یا جوهر را در آن می‌ریزیم.
۷ـ اسم. ـ شهری است در استان کرمان که پرتقال و خرمایش معروف است. ـ ماده نیست.
۸ـ گوشش نمی‌شنود. ـ زیاد نیست.
۹ـ به فرستادهٔ خدا می‌گویند. ـ در وپنجرهٔ چوبی را او می‌سازد.

از بالا به‌پایین:

۱ـ کسی که می‌لنگد. ـ دوست نیست.
۲ـ تا پیش از ششم بهمن، هم او بود و هم رعیت. ولی حالا دیگر نه او هست و نه رعیت. ـ رودی است در مرز ایران‌وشوروی، درشمال آذربایجان.
۳ـ باد ملایم و خنک. ـ بسیاری از جانوران دارند.
۴ـ اگر آن را وارونه بخوانیم، نام وسیله‌ای است‌که نجارها با آن چوب را سوراخ می‌کنند. ـ نه من، نه او. ـ جزء نیست.
۵ـ باران از آن می‌بارد.
۶ـ همسر شوهر. ـ پسر زال، پهلوان معروف ایران در شاهنامه.
۷ـ سنگ ریز. ـ راست نیست.
۸ـ بی‌آبرو، بدنام. ـ در این کلمه‌ها آمده است: رونما، شبنما، قبله‌نما.
۹ـ درخت انگور. ـ فرمان، دستور.



نقاشی از: علی احمدی‌زاده ـ دبستان دکتر هوشیار ـ اهواز

نقاشی از: تقی فتاح‌زاده ـ دبستان فاضلی ـ همدان



جدول

فرستندگان از تهران: علی‌اصغر خلج
عباس حسن‌زاده

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
■	ر	ب	ر	■	ه	ن	آ	ش	۱
ر	ع	■						ل	۲
ز	و	ر	■	■			و	■	۳
■	ا	ی	ر	د	■	م	ا	د	۴
	■	ک	س	■		■	ج	ش	۵
	■	■	ت	ا	ه	د	■		۶
ر	ن	■	م	پ	■	م	ا	ن	۷
■	م	ک	■	ر	ک	■		■	۸
ر	ا	ج	ن	■	ل	و	س	ر	۹

از راست به‌چپ:

۱ـ موی سر را با آن مرتب می‌کنند.ـ نرم نیست.
۲ـ یکی از فرمانداریهای کل ایران است و در مشرق ایران واقع است. ـ به آن کله هم می‌گویند.
۳ـ ترس. ـ شب نیست.
۴ـ تله. ـ بزرگتر از دریاچه است.
۵ـ روز نیست. ـ حیوانی است باوفا.
۶ـ مرکب یا جوهر را در آن می‌ریزیم.
۷ـ اسم. ـ شهری است در استان کرمان که پرتقال و خرمایش معروف است. ـ ماده نیست.
۸ـ گوشش نمی‌شنود. ـ زیاد نیست.
۹ـ به فرستادهٔ خدا می‌گویند. ـ در وپنجرهٔ چوبی را او می‌سازد.

از بالا به‌پایین:

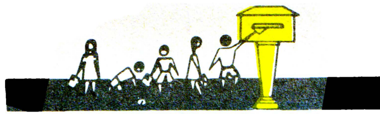
۱ـ کسی که می‌لنگد. ـ دوست نیست.
۲ـ تا پیش از ششم بهمن، هم او بود و هم رعیت. ولی حالا دیگر نه او هست و نه رعیت. ـ رودی است در مرز ایران‌وشوروی، درشمال آذربایجان.
۳ـ باد ملایم و خنك. ـ بسیاری از جانوران دارند.
۴ـ اگر آن را وارونه بخوانیم، نام وسیله‌ای است‌که نجارها با آن چوب را سوراخ می‌کنند. ـ نه من، نه او. ـ جزء نیست.
۵ـ باران از آن می‌بارد.
۶ـ همسر شوهر. ـ پسر زال، پهلوان معروف ایران در شاهنامه.
۷ـ سنگ ریز. ـ راست نیست.
۸ـ بی‌آبرو، بدنام. ـ در این کلمه‌ها آمده است: رونما، شبنما، قبله‌نما.
۹ـ درخت انگور. ـ فرمان، دستور.



نقاشی از: علی احمدی‌زاده ـ دبستان دکتر هوشیار ـ اهواز

نقاشی از: تقی فتاح‌زاده ـ دبستان فاضلی ـ همدان









معمای بزرگترین کلاه

اگر گفتید که در جنگ جهانی دوم کلاه چه کسی از همه بزرگتر بود؟

فرستنده: بهرام خلیلی زاده
دبستان ایران نو ـ تهران

جواب: کلاه کسی که سرش از همه بزرگتر بود.

چیستان

آن چیست که اول سیاه است، بعد سرخ می‌شود و بعد هم خاکستری؟

فرستنده: علی وفا صفت
دبستان آزاد ـ همدان

جواب: زغال

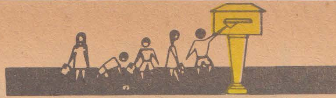
نقاشی از: **نسرین محمدپور**
دبستان جلال‌الدین ـ **شهرکرد**

نقاشی از: **معصومهٔ ابراهیم**
دبستان سجادی ـ **تهران**

دوستان دیگری که برای پیک نامه نوسته‌اند:

از **شاه‌آباد غرب:** ناهید رحیمی ـ شهناز خانی ـ عباس یاری‌پور.
از **شاهپور:** محمد افتخاری ـ عارف سعیدی ـ خسرو سعید.
از **شاهرود:** روشنگ آقایان ـ پروین نوری ـ هوشنگ وظیفه‌دوست.
از **شاهی:** مریم، ماریا و مصطفی مقدم ـ کامران ساداتی.
از **شمیران:** مهناز برومندانی ـ نسرین ناصری ـ محمد بهرامی.
از**شوشتر:** محمود حسین‌زاده ـ مهین روشنا ـ امیر عوض‌شوشتری.
از **شهری:** محسن فتحی ـ صدیقه منتظری ـ زهرا یوسفیان.
از **شهرضا:** حسن حقجویی ـ مختار خدارحمی ـ زهرا کسراوی.
از **شهرکرد:** رسول مجیدی ـ سوسن عزیزیان ـ لطف‌الله کیانی.
از **شهسوار:** سهیلا خسروپرویز ـ یحیی رجایی ـ آسیهٔ ایمانی.
از **شیراز:** سعید لقمانی ـ محمدجواد زیبایی‌نژاد ـ حمید خورشیدیان.
از **طبس:** باقر عطاری ـ علیرضا هوشمند ـ سعید صحی‌زاده.
از **طوالش:** وحید شیرزاده ـ محرمعلی امیری ـ نادرقلی سوادزاده.
از **فریدن:** محمدرضا نادیان ـ ابوالفضل نصراصفهانی ـ مهردادوکیلی.
از **فسا:** میترا متین‌پور ـ کاظم قبادی ـ سیدمحمد سجادی.
از **فیروزآباد:** محمد حسن‌انوری ـ احمدفریدونی ـ عبدالله جعفری‌زاده.
از **قزوین:** مینو خلیل خانی ـ زهرا مهاجری ـ اکبر آصفی.
از **قوچان:** عزت ندیمی ـ حمید وفادار ـ سعید دری‌ثانی.
از **کازرون:** اسماعیل آتش‌برقی ـ حمید حمیدی ـ ایرج دین‌پژوه.
از **کاشان:** محمود چایی ـ محمدرضا دانشیار ـ سکینهٔ چاوشی.
از **کرمان:** صدیقه قطب‌زاده ـ شهاب، محمد و اکبر ایرانمنش.
از **کرمانشاه:** عطاءالله مقصودی ـ مولایار سلیمانی ـ غلامرضا کلهری.

از **گرگان:** بتول بیات ـ روح‌الله قاسم‌پور ـ حسین ناصری.
از **گلپایگان:** سهراب اسدی ـ اکرم رهبر ـ کامبیز مکی‌نژاد.
از **گناباد:** حسن جلودار ـ سعید صحی‌زاده ـ طاهرهٔ احسانی.
از **گنبدکاووس:** ابوالقاسم باقرزاده ـ فریدون آخوندنژاد.
از **لار:** عنایت‌الله مروجی ـ فرشید صحبتی ـ غلامحسین شجاعت.
از **لنگرود:** زهرهٔ مهدی‌زاده ـ منیرهٔ میرخاتمی ـ فرید ثنایی.
از **ماکو:** رشید قاسمی ـ معین‌الدین قوامی ـ لطیف محمدی اصل.
از **محلات:** محمد حائری ـ محمد اسلامی ـ رضا قربانی.
از **مراغه:** شهلا نصراللهی‌پناه ـ حسن محمدزاده ـ معصومهٔ دقتی.
از **مسجدسلیمان:** حیدر رحیمی ـ رحیم مددی ـ افسانهٔ عرفان.
از **مشهد:** مجید کوثرهاشمی ـ محمد جعفرهاشمی ـ کاظم حقیقی.
از **ملایر:** عباس مسیبی ـ ابوالقاسم ولی‌زاده ـ رسول باقری.
از **مهاباد:** منصور صدقی ـ جعفر حسین‌زاده ـ بایزید علی‌زاده.
از **میانه:** فریدهٔ خدایی ـ قنبر خانمحمدی ـ رحیم رنجبری.
از **نائین:** طیبهٔ طباطبایی ـ علی و محمود شهدادی ـ عباس معرفی.
از **نطنز:** عباس سرشگی ـ داود خالدی ـ سید حسین طباطبایی.
از **نوشهر:** رحیم رحمانی ـ تقی راهدان ـ شعله پناهنده.
از **نهاوند:** ثریا حق‌پرست ـ حبیب‌الله رجب ـ مهناز جمشیدی.
از **نیشابور:** عبداللطیف غزلی ـ حسن خیاری ـ محمد نصر آبادی.
از **ورامین:** محمد جعفر ولی‌زاده ـ ربابه اسدی ـ بهروز شیرکوند.
از **همدان:** محمد حامی ـ افسانه بیابانگرد ـ ملیحهٔ صالحی.
از **یزد:** امیر خلیلی ـ حسین مروج ـ محمدتقی جلیلی.





معمای بزرگترین کلاه

اگر گفتید که در جنگ جهانی دوم کلاه چه کسی از همه بزرگتر بود؟

فرستنده: بهرام خلیلی زاده
دبستان ایران نو ـ تهران

جواب: کلاه کسی که سرش از همه بزرگتر بود!

چیستان

آن چیست که اول سیاه است، بعد سرخ می‌شود و بعد هم خاکستری؟

فرستنده: علی وفا صفت
دبستان آزاد ـ همدان

جواب: زغال



نقاشی از: **نسرین محمدپور**
دبستان جلال‌الدین ـ **شهرکرد**

نقاشی از: **معصومهٔ ابراهیم**
دبستان سجادی ـ **تهران**

دوستان دیگری که برای پیک نامه نوشته‌اند:

از **شاه‌آباد غرب:** ناهید رحیمی ـ شهناز خانی ـ عباس یاری‌پور.
از **شاهپور:** محمد افتخاری ـ عارف سعیدی ـ خسرو سعید.
از **شاهرود:** روشنک آقایان ـ پروین نوری ـ هوشنگ وظیفه‌دوست.
از **شاهی:** مریم، ماریا و مصطفی مقدم ـ کامران ساداتی.
از **شمیران:** مهناز برومندانی ـ نسرین ناصری ـ محمد بهرامی.
از**شوشتر:** محمود حسین‌زاده ـ مهین روشنا ـ امیر عوض‌شوشتری.
از **شهرری:** محسن فتحی ـ صدیقه منتظری ـ زهرا یوسفیان.
از **شهرضا:** حسن حق‌جویی ـ مختار خدارحمی ـ زهرا کسراوی.
از **شهرکرد:** رسول مجیدی ـ سوسن عزیزیان ـ لطف‌الله کیانی.
از **شهسوار:** سهیلا خسروپرویز ـ یحیی رجایی ـ آسیهٔ ایمانی.
از **شیراز:** سعید لقمانی ـ محمدجواد زیبایی‌نژاد ـ حمید خورشیدیان.
از **طبس:** باقر عطاری ـ علیرضا هوشمند ـ سعید صحی‌زاده.
از **طوالش:** وحید شیرزاده ـ محرمعلی امیری ـ نادرقلی سوادزاده.
از **فریدن:** محمدرضا نادیان ـ ابوالفضل نصراصفهانی ـ مهردادو کیلی.
از **فسا:** میترا متین‌پور ـ کاظم قبادی ـ سیدمحمد سجادی.
از **فیروزآباد:** محمد حسن‌انوری ـ احمدفریدونی ـ عبدالله جعفری‌زاده.
از **قزوین:** مینو خلیل خانی ـ زهرا مهاجری ـ اکبر آصفی.
از **قوچان:** عزت ندیمی ـ حمید وفادار ـ سعید دری‌ثانی.
از **کازرون:** اسماعیل آتش‌برقی ـ حمید حمیدی ـ ایرج دین‌پژوه.
از **کاشان:** محمود چایی ـ محمدرضا دانشیار ـ سکینهٔ چاوشی.
از **کرمان:** صدیقه قطب‌زاده ـ شهاب، محمد و اکبر ایرانمنش.
از **کرمانشاه:** عطاءالله مقصودی ـ مولایار سلیمانی ـ غلامرضا کلهری.

از **گرگان:** بتول بیات ـ روح‌الله قاسم‌پور ـ حسین ناصری.
از **گلپایگان:** سهراب اسدی ـ اکرم رهبر ـ کامبیز مکی‌نژاد.
از **گناباد:** حسن جلودار ـ سعید صحی‌زاده ـ طاهرهٔ احسانی.
از **گنبدکاووس:** ابوالقاسم باقرزاده ـ فریدون آخوندنژاد.
از **لار:** عنایت‌الله مروجی ـ فرشید صحبتی ـ غلامحسین شجاعت.
از **لنگرود:** زهرهٔ مهدی‌زاده ـ منیرهٔ میرخاتمی ـ فرید ثنایی.
از **ماکو:** رشید قاسمی ـ معین‌الدین قوامی ـ لطیف محمدی اصل.
از **محلات:** محمد حائری ـ محمد اسلامی ـ رضا قربانی.
از **مراغه:** شهلا نصراللهی‌پناه ـ حسن محمدزاده ـ معصومهٔ دقتی.
از **مسجدسلیمان:** حیدر رحیمی ـ رحیم مددی ـ افسانهٔ عرفان.
از **مشهد:** مجید کوثرهاشمی ـ محمد جعفرهاشمی ـ کاظم حقیقی.
از **ملایر:** عباس مسیبی ـ ابوالقاسم ولی‌زاده ـ رسول باقری.
از **مهاباد:** منصور صدقی ـ جعفر حسین‌زاده ـ بایزید علی‌زاده.
از **میانه:** فریدهٔ خدایی ـ قنبر خانمحمدی ـ رحیم رنجبری.
از **نائین:** طیبهٔ طباطبایی ـ علی و محمود شهدادی ـ عباس معرفی.
از **نطنز:** عباس سرشگی ـ داود خالدی ـ سید حسین طباطبایی.
از **نوشهر:** رحیم رحمانی ـ تقی راهدان ـ شعله پناهنده.
از **نهاوند:** ثریا حق‌پرست ـ حبیب‌الله رجب ـ مهناز جمشیدی.
از **نیشابور:** عبداللطیف غزلی ـ حسن خیاری ـ محمد نصر آبادی.
از **ورامین:** محمد جعفر ولی‌زاده ـ ربابه اسدی ـ بهروز شیرکوند.
از **همدان:** محمد حامی ـ افسانه بیابانگرد ـ ملیحهٔ صالحی.
از **یزد:** امیر خلیلی ـ حسین مروج ـ محمدتقی جلیلی.

نخستین قطار

آقای اسمیت خبرنگار یك روزنامهٔ انگلیسی بود. در تمام مدت سال درسفر بود. تمام انگلستان را زیر پا می‌گذاشت تا خبری پیدا کند. وقتی که خبر جالب توجهی پیدا می‌کرد، دربارهٔ آن مقالهٔ شیرینی می‌نوشت ومقاله‌را برای روزنامه‌اش می‌فرستاد.

۱۷۰ سال از آن روز می‌گذرد. روز آخر سال بود. هیچ‌کس انتظار نداشت که واقعهٔ مهمی اتفاق بیفتد. مردم با آرامش خیال خودشان را برای برگزاری عید آماده می‌کردند.

بااین همه، روز عید، صبح خیلی زود، آقای اسمیت ناگهان از سر و صدای زیادی‌از خواب پرید. سر وصدا آن‌قدر شدید بود که خانه را به لرزه درآورده بود. آقای اسمیت هراسان‌از رختخواب بیرون آمد. باعجله لباس پوشید. تند و تند از پله‌ها پایین رفت و خودش را به خیابان رسانید.

توی خیابان عده‌ای از مردم را دید که وحشتزده از همدیگر می‌پرسیدند: «چه شده است؟ این سرو صداها چیست؟ نکند دنیا به‌آخر رسیده باشد!»

نه، دنیا به‌آخر نرسیده بود. این سر و صداهای وحشتناك از چیزی مثل یك گاری بود که باسرعت از خیابان می‌گذشت. گاری تالاق تالاق می‌کرد و دود سفیدرنگی از خود بیرون می‌داد و برای اینکه مردم را از سر راه خود دورکند، سوت می‌کشید، سوتی کر کننده و ترسناك!

مردم وقتی‌که این گاری را می‌دیدند با تعجب می‌گفتند: «عجب، این‌گاری که اسب ندارد! چطوربدون اسب راه می‌رود؟» همه ماتشان برده بود! اما هیچ کس نمی‌توانست به‌این سؤال جواب بدهد.

گاری ناگهان جلو یك خانه ایستاد. اهل خانه جیغ‌زنان و فریادکنان هرکدام به‌گوشه‌ای فرار کردند. مردی توی گاری نشسته بود. او بود که گاری را می‌راند.

آقای اسمیت فوری مداد و کاغذی از جیبش بیرون آورد و خودش را به‌راننده رساند و پرسید: «آقا، من خبرنگار یك روزنامه هستم. ممکن است بفرمایید اسمتان چیست؟»

راننده گفت: «اسم من



نخستین قطار

آقای اسمیت خبرنگار یك روزنامهٔ انگلیسی بود. درتمام‌مدت‌سال درسفربود. تمام انگلستان را زیر پا می‌گذاشت تاخبری پیدا کند. وقتی که خبر جالب توجهی پیدا می‌کرد، دربارهٔ آن مقالهٔ شیرینی می‌نوشت ومقاله‌را برای روزنامه‌اش می‌فرستاد.

۱۷۰ سال از آن روز می‌گذرد. روز آخر سال بود. هیچ‌کس انتظار نداشت که واقعهٔ مهمی اتفاق بیفتد. مردم با آرامش خیال خودشان را برای برگزاری عید آماده می‌کردند.

بااین همه، روز عید، صبح خیلی زود، آقای اسمیت ناگهان از سر و صدای زیادی‌از خواب پرید. سر وصدا آن‌قدر شدید بود که خانه را به لرزه درآورده بود. آقای اسمیت هراسان‌از رختخواب بیرون آمد. باعجله لباس پوشید. تند و تند از پله‌ها پایین رفت و خودش را به خیابان رسانید.

توی خیابان عده‌ای از مردم را دید که وحشتزده از همدیگر می‌پرسیدند: «چه شده است؟ این سرو صداها چیست؟ نکند دنیا به‌آخر رسیده باشد!»

نه، دنیا به‌آخر نرسیده بود. این سر و صداهای وحشتناك از چیزی مثل یك گاری بود که باسرعت از خیابان می‌گذشت. گاری تالاق تالاق می‌کرد و دود سفیدرنگی از خود بیرون می‌داد و برای اینکه مردم را از سر راه خود دورکنند، سوت می‌کشید، سوتی کر کننده و ترسناك!

مردم وقتی‌که این گاری را می‌دیدند با تعجب می‌گفتند: «عجب، این‌گاری که اسب ندارد! چطوربدون اسب راه می‌رود؟» همه ماتشان برده بود! اما هیچ کس نمی‌توانست به‌این سؤال جواب بدهد.

گاری ناگهان جلو یك خانه ایستاد. اهل خانه جیغ‌زنان و فریادکنان هرکدام به‌گوشه‌ای فرار کردند. مردی توی گاری نشسته بود. او بود که گاری را می‌راند.

آقای اسمیت فوری مداد و کاغذی از جیبش بیرون آورد و خودش را به‌راننده رساند و پرسید: «آقا، من خبرنگار یك روزنامه هستم. ممکن است بفرمایید اسمتان چیست؟»

راننده گفت: «اسم من





ریچاردترویثیك است. این ماشین را خودم ساخته‌ام. با نیروی بخار حرکت می‌کند. چطوراست؟ خوشتان‌می‌آید؟ می‌خواهم یك روز باآن به سرتاسر انگلستان سفر بکنم. به‌زودی در تمام دنیا مشهورش می‌کنم. هم آن‌را مشهور می‌کنم و هم خودم را!»

بعد خندهٔ بلندی کرد و دوباره ماشین‌حیرت‌انگیزش را به‌راه انداخت. ماشین با سر و صدا و تالاق تالاق گیج کننده‌ای دور شد.

* * *

مدتی گذشت. یك روز آقای اسمیت شنید که ترویثیك می‌خواهد درلندن ماشین تازه‌ای را امتحان کند. آقای اسمیت فوری خودش را به‌لندن رسانید.

ترویثیك در نزدیکی لندن زمین وسیعی را اجاره کرده بود. در آنجا، روی زمین، آهنهای درازی کار گذاشته بود که ماشینش روی آنها راه می‌رفت. مردم دسته دسته پیش او می‌رفتند تا ماشینش را تماشا کنند.

آقای اسمیت وقتی که به‌آنجا رسید، دید که عدهٔ زیادی از مردم آمده‌اند تا ماشین تازه را تماشا کنند. مردم شلوغ کرده بودند. همه خوشحال بودند. با سر و صدای زیاد حرف می‌زدند و می‌خندیدند. ناگهان سکوت برهمه جا حکمفرما شد. ترویثیك توی ماشینش نشست. نگاهی به‌مردم کرد و با غرور فریاد زد: «به‌پیش!» و موتور ماشین را روشن کرد. موتور به‌صدا درآمد.

چرخها کم‌کم شروع به چرخیدن کردند وماشین به راه‌افتاد. مردم‌برای رانندهٔ ماشین کف‌می‌زدند. ناگهان کف‌زدن آنها قطع شد و به جای آن از میان جمعیت صدای خندهٔ چند نفر بلند شد. ماشین خراب شده بود. پیدا بود که بیشتر مردم از خراب شدن ماشین ناراحت شده‌اند. آن چند نفر هم‌که خندیده بودند خجالت کشیدند و سرشان را پایین انداختند.

ترویثیك کلاهش را برداشت و باحالتی خسته قطره‌های عرق را که از پیشانیش سرازیر بود پاك کرد. آقای اسمیت آهی کشید و باخود گفت.



ریچاردترِویثیك است. این ماشین را خودم ساخته‌ام. با نیروی بخار حرکت می‌کند. چطوراست؟ خوشتان‌می‌آید؟ می‌خواهم یك روز باآن به سرتاسر انگلستان سفر بکنم. به‌زودی در تمام دنیا مشهورش می‌کنم. هم آن‌را مشهور می‌کنم و هم خودم را!»

بعد خندهٔ بلندی کرد و دوباره ماشین‌حیرت‌انگیزش را به‌راه انداخت. ماشین با سر و صدا و تالاق تالاق گیج کننده‌ای دور شد.

* * *

مدتی گذشت. یك روز آقای اسمیت شنید که ترویثیك می‌خواهد درلندن ماشین تازه‌ای را امتحان کند. آقای اسمیت فوری خودش را به‌لندن رسانید.

ترویثیك در نزدیکی لندن زمین وسیعی را اجاره کرده بود. در آنجا، روی زمین، آهنهای درازی کار گذاشته بود که ماشینش روی آنها راه می‌رفت. مردم دسته دسته پیش او می‌رفتند تا ماشینش را تماشا کنند.

آقای اسمیت وقتی که به‌آنجا رسید، دید که عدهٔ زیادی از مردم آمده‌اند تا ماشین تازه را تماشا کنند. مردم شلوغ کرده بودند. همه خوشحال بودند. با سر و صدای زیاد حرف می‌زدند و می‌خندیدند. ناگهان سکوت برهمه جا حکمفرما شد. ترویثیك توی ماشینش نشست. نگاهی به‌مردم کرد و با غرور فریاد زد: «به‌پیش!» و موتور ماشین را روشن کرد. موتور به‌صدا درآمد.

چرخها کم‌کم شروع به چرخیدن کردند وماشین به راه‌افتاد. مردم‌برای رانندهٔ ماشین کف‌می‌زدند. ناگهان کف‌زدن آنها قطع شد و به جای آن از میان جمعیت صدای خندهٔ چند نفر بلند شد. ماشین خراب شده بود. پیدا بود که بیشتر مردم از خراب شدن ماشین ناراحت شده‌اند. آن چند نفر هم‌که خندیده بودند خجالت کشیدند و سرشان را پایین انداختند.

ترویثیك کلاهش را برداشت و باحالتی خسته قطره‌های عرق را که از پیشانیش سرازیر بود پاك کرد. آقای اسمیت آهی کشید و باخود گفت.

«بیچاره مخترعها! چقدر رنج می‌برند تابتوانند در کارشان موفق بشوند!» فوری به‌شهر رفت تا دربارهٔ این پیش‌آمدمقاله‌ای بنویسد وبرای روزنامه‌اش بفرستد.

آقای اسمیت بعد از آن دیگر از ترویثیك خبری پیدا نکرد.

***

چند سال گذشت. آقای اسمیت که دایم در سفر بود روزی وارد شهر کوچکی به‌نام **کیلینگ‌وُرث** شد. ناگهان متوجه شد که ساعتش کار نمی‌کند. ناراحت شد. از صاحب مهمانخانه‌اش پرسید: «در این شهر کسی هست که بتواند ساعت مرا تعمیر کند؟» صاحب مهمانخانه او را به‌دکان مردی به‌نام **استیونسن** راهنمایی کرد.

آقای اسمیت وقتی که به‌دکان استیونسن رسید، خیال کرد که اشتباه آمده است. برای اینکه دیوارهای دکان پر از نقشه‌های عجیب وغریب بود. آقای اسمیت به‌صاحب دکان گفت: «به‌من گفته بودند که در اینجا کسی هست که ساعت‌تعمیر می‌کند. ولی مثل اینکه اشتباه آمده‌ام.»

استیونسن گفت: «نه، درست آمده‌اید. ساعت هم تعمیر می‌کنم. ساعتتان را بدهید تا تعمیرش کنم.»

استیونسن در مدتی که ساعت را تعمیر می‌کرد، به‌آقای اسمیت‌گفت: «من در فکر این هستم که یك‌ماشین بخار بسازم. نقشه‌های زیادی درسر دارم. ولی‌پول ندارم. باید مدتی صبرکنم تا بتوانم پول پس‌اندازبکنم و با آن ماشینم را بسازم.»

آقای اسمیت وقتی که خواست برود گفت: «روزی که ماشینتان را ساختید، مرا هم خبر کنید. دلم می‌خواهد که آن را ببینم.»

جورج استیونسن در معدن کار می‌کرد. عصرها که بیکار می‌شد، ساعت تعمیر می‌کرد. اول یك کارگر ساده بود. ولی بعد کم‌کم کارفرمایانش به استعداد و پشتکار او پی بردند. به‌او اجازه دادند که در ساختن و تعمیر ماشینها کمك کند.

استیونسن آرزو می‌کرد که بتواند ماشینی بسازد که که با نیروی بخار کار کند و بارهای سنگین را از جایی به‌جای دیگر ببرد. باخودش می‌گفت: «اگر بتوانم چنین ماشینی بسازم، آن را در خدمت معدنها می‌گذارم تا کارگرهای معدن کمی راحت‌تر شوند.»

در آن زمان در معدنها زغال سنگ را باواگونهایی که با اسب کشیده می‌شد از جایی به‌جای‌دیگر می‌بردند. این کار خیلی کند انجام می‌گرفت و کارگرها را خسته می‌کرد. از آن‌گذشته خیلی هم گران تمام می‌شد. ولی اگر ماشینی بود که بانیروی بخار کار می‌کرد، می‌توانست چندین واگون را باهم بکشد. این کارهم آسانتر صورت می‌گرفت و هم سریعتر. از آن گذشته ارزانتر هم تمام می‌شد.

استیونسن پیش‌کارفرمای خود رفت و فکرش را بااو در میان گذاشت. کارفرما فکرش را پسندید. به‌او قول داد که دربارهٔ آن با کارفرمایان معدنهای دیگر گفتگو کند.

یك روز استیونسن با

«بیچاره مخترعها! چقدر رنج می‌برند تابتوانند در کارشان موفق بشوند!» فوری به‌شهر رفت تا دربارهٔ این پیش‌آمدمقاله‌ای بنویسد وبرای روزنامه‌اش بفرستد.

آقای اسمیت بعد از آن دیگر از ترویثیك خبری پیدا نکرد.

* * *

چند سال گذشت. آقای اسمیت که دایم در سفر بود روزی وارد شهر کوچکی به‌نام **کیلینگ‌وُرث** شد. ناگهان متوجه شد که ساعتش کار نمی‌کند. ناراحت شد. از صاحب مهمانخانه‌اش پرسید: «در این شهر کسی هست که بتواند ساعت مرا تعمیر کند؟» صاحب مهمانخانه او را به‌دکان مردی به‌نام **استیوِنسِن** راهنمایی کرد.

آقای اسمیت وقتی که به‌دکان استیونسن رسید، خیال کرد که اشتباه آمده است. برای اینکه دیوارهای دکان پر از نقشه‌های عجیب وغریب بود. آقای اسمیت به‌صاحب دکان گفت: «به‌من گفته بودند که در اینجا کسی هست که ساعت‌تعمیر می‌کند. ولی مثل اینکه اشتباه آمده‌ام.»

استیونسن گفت: «نه، درست آمده‌اید. ساعت هم تعمیر می‌کنم. ساعتتان را بدهید تا تعمیرش کنم.»

استیونسن در مدتی که ساعت را تعمیر می‌کرد، به‌آقای اسمیت‌گفت: «من در فکر این هستم که یك‌ماشین بخار بسازم. نقشه‌های زیادی درسر دارم. ولی‌پول ندارم. باید مدتی صبرکنم تا بتوانم پول پس‌اندازبکنم و با آن ماشینم را بسازم.»

آقای اسمیت وقتی که خواست برود گفت: «روزی که ماشینتان را ساختید، مرا هم خبر کنید. دلم می‌خواهد که آن را ببینم.»

جورج استیونسن در معدن کار می‌کرد. عصرها که بیکار می‌شد، ساعت تعمیر می‌کرد. اول یك کارگر ساده بود. ولی بعد کم‌کم کارفرمایانش به استعداد و پشتکار او پی بردند. به‌او اجازه دادند که در ساختن و تعمیر ماشینها کمك کند.

استیونسن آرزو می‌کرد که بتواند ماشینی بسازد که که با نیروی بخار کار کند و بارهای سنگین را از جایی به‌جای دیگر ببرد. باخودش می‌گفت: «اگر بتوانم چنین ماشینی بسازم، آن را در خدمت معدنها می‌گذارم تا کارگرهای معدن کمی راحت‌تر شوند.»

در آن زمان در معدنها زغال سنگ را باواگونهایی که با اسب کشیده می‌شد از جایی به‌جای‌دیگر می‌بردند. این کار خیلی کند انجام می‌گرفت و کارگرها را خسته می‌کرد. از آن‌گذشته خیلی هم گران تمام می‌شد. ولی اگر ماشینی بود که بانیروی بخار کار می‌کرد، می‌توانست چندین واگون را باهم بکشد. این کارهم آسانتر صورت می‌گرفت و هم سریعتر. از آن گذشته ارزانتر هم تمام می‌شد.

استیونسن پیش‌کارفرمای خود رفت و فکرش را بااو در میان گذاشت. کارفرما فکرش را پسندید. به‌او قول داد که دربارهٔ آن با کارفرمایان معدنهای دیگر گفتگو کند.

یك روز استیونسن با

خوشحالی شنید که فکرش را همهٔ کارفرمایان معدنها پسندیده‌اند. کارفرمایان معدنها از او دعوت کردند تا به**دارلینگتون** برود و در آنجا راه‌آهنی بسازد. بعد هم ماشینش را بسازد و آن را روی راه آهن به‌حرکت دربیاورد.

استیونسن به‌دارلینگتون رفت. در آنجا دستور داد تا کارگرها راه آهنی بسازند. خودش هم ماشینش را ساخت. وقتی که ماشینش را روی راه آهن به‌حرکت درآورد، بعضی از مردم او را مسخره کردند. آنها می‌گفتند که این کار فایده‌ای ندارد. ولی بیشتر مردم از دیدن ماشین او خوشshان آمد. وقتی که ماشینش به‌راه می‌افتاد، برایش کف می‌زدند و عده‌ای سوار آن می‌شدند و تفریح می‌کردند. این کار مردم او را دلگرم می‌کرد.

یك روز که دیگر کنار ساختن راه‌آهن و ماشین کاملاً تمام شده بود، استیونسن تصمیم گرفت‌که آن را امتحان کند. بسیاری از مردم جمع شده بودند تا ببینند که آیا این ماشین می‌تواند جای گاری اسبی‌را بگیرد و کار باربری را آسان کند یانه. در میان مردم آقای اسمیت خبرنگار هم دیده می‌شد. استیونسن خودش او را خبر کرده بود. آقای اسمیت از ته دل آرزو می‌کرد که استیونسن در کارش موفق بشود.

ناگهان مردم از دور صدای سوت ماشین را شنیدند. بعد هم خود ماشین را دیدند. ماشین چندین واگون را که پشت سر هم بسته شده بودند، می‌کشید. ماشین به‌طرف مردم پیش آمد و وقتی که از کنار آنها می‌گذشت، فریاد شادی آنها به‌آسمان بلند شد.

آقای اسمیت کلاهش را برداشت و به‌استیونسن سلام کرد و فریاد زد: «آفرین! زنده باد استیونسن!» ولی صدایش در میان سر و صدای مردم گم شد.

عده‌ای از مردم آهنگهای شاد می‌زدند و آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. عده‌ای هم می‌خندیدند و از خوشحالی سروروی یکدیگر را می‌بوسیدند. بعضی از آنها هم سوار واگونها



خوشحالی شنید که فکرش را همهٔ کارفرمایان معدنها پسندیده‌اند. کارفرمایان معدنها از او دعوت کردند تا به‌**دارلینگتون** برود و در آنجا راه‌آهنی بسازد. بعد هم ماشینش را بسازد و آن را روی راه آهن به‌حرکت دربیاورد.

استیونسن به‌دارلینگتون رفت. در آنجا دستور داد تا کارگرها راه آهنی بسازند. خودش هم ماشینش را ساخت. وقتی که ماشینش را روی راه آهن به‌حرکت درآورد، بعضی از مردم او را مسخره کردند. آنها می‌گفتند که این کار فایده‌ای ندارد. ولی بیشتر مردم از دیدن ماشین او خوششان آمد. وقتی که ماشینش به‌راه می‌افتاد، برایش کف می‌زدند و عده‌ای سوار آن می‌شدند و تفریح می‌کردند. این کار مردم او را دلگرم می‌کرد.

یك روز که دیگر کار ساختن راه‌آهن و ماشین کاملاً تمام شده بود، استیونسن تصمیم گرفت‌که آن را امتحان کند. بسیاری از مردم جمع شده بودند تا ببینند که آیا این ماشین می‌تواند جای گاری اسبی‌را بگیرد و کار باربری را آسان کند یانه. در میان مردم آقای اسمیت خبرنگار هم دیده می‌شد. استیونسن خودش او را خبر کرده بود. آقای اسمیت از ته دل آرزو می‌کرد که استیونسن در کارش موفق بشود.

ناگهان مردم از دور صدای سوت ماشین را شنیدند. بعد هم خود ماشین را دیدند. ماشین چندین واگون را که پشت سر هم بسته شده بودند، می‌کشید. ماشین به‌طرف مردم پیش آمد و وقتی که از کنار آنها می‌گذشت، فریاد شادی آنها به‌آسمان بلند شد.

آقای اسمیت کلاهش را برداشت و به‌استیونسن سلام کرد و فریاد زد: «آفرین! زنده باد استیونسن!» ولی صدایش در میان سر و صدای مردم گم شد.

عده‌ای از مردم آهنگهای شاد می‌زدند و آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. عده‌ای هم می‌خندیدند و از خوشحالی سرورروی یکدیگر را می‌بوسیدند. بعضی از آنها هم سوار واگونها



می‌شدند. آقای اسمیت که از پیروزی دوستش خوشحال بود، تصمیم گرفت که در بارهٔ این مخترع جوان مقالهٔ شورانگیزی بنویسد.

اسم ماشین را **لوکوموتیو** گذاشتند. دیگر معلوم بود که این ماشین هم خیلی نیرومند است و هم خیلی مفید. دولت انگلیس تصمیم گرفت که با آن نه‌تنها زغال سنگ، بلکه مسافر هم از جایی به‌جای دیگر ببرد. تصمیم گرفت که میان **لیورپول** و **مَنچِستِر** راه‌آهنی بکشد. ولی هنوز خوب نمی‌دانست که باید ساختن لوکوموتیو را به چه کسی بسپارد. زیرا چندین نفر بودندکه می‌گفتندمی‌توانند لوکوموتیونیرومندی‌بسازند. عاقبت میان کسانی که می‌خواستند لوکوموتیو بسازند مسابقه‌ای ترتیب دادند. قرار شد که لوکوموتیوی که برنده شناخته شد در نخستین قطار راه‌آهن لیورپول ـ منچستر به‌کار بیفتد.

وقتی‌که‌همهٔ لوکوموتیوها را امتحان کردند، معلوم‌شد که در میان آنها لوکوموتیو استیونسن از همه بهتر است. آن‌را برای نخستین قطار راه‌آهن انتخاب کردند و ساختن راه آهن‌لیورپول‌ـ منچستر را به‌استیونسن واگذار کردند.

ساختن‌راه‌آهن‌دشواریهای بسیار داشت. برسر راه آن رودخانه بود، دره بود، کوه بود، باتلاق بود، ولی استیونسن ناامید نشد. به دستور اوبرروی رودخانه‌ها و دره‌ها پل بستند. در دل کوهها تونل‌کندند وباتلاقها را خشك کردند.

روزها و ماهها گذشت. عاقبت روز بزرگی که همه در انتظارش بودند فرا‌رسید. قطار راه‌آهن لیورپول ـ منچستر آمادهٔ حرکت شد. در واگونهایی که پشت لوکوموتیو بسته بودند عده‌ای از مردم معروف انگلستان نشسته بودند. آقای اسمیت هم که دلش می‌خواست در این سفر مهم همراه آنها باشد باعجله خودش را به‌ایستگاه قطار رسانید. ولی افسوس که دیر رسید. قطار راه افتاده بود و لحظه به‌لحظه تندتر حرکت می‌کرد.

آقای اسمیت که خیلی ناراحت شده بود، بااحترام کلاهش را از سر برداشت و به‌لوکوموتیو سلام داد. در همین وقت استیونسن او را دید. او هم کلاهش را از سر برداشت و به‌سلامش جواب داد. این برای آقای اسمیت که نتوانسته بود سوار اولین قطار انگلستان شود و به‌دوستش تبریك بگوید، دلداری بزرگی بود.



می‌شدند. آقای اسمیت که از پیروزی دوستش خوشحال بود، تصمیم گرفت که در بارهٔ این مخترع جوان مقالهٔ شورانگیزی بنویسد.

اسم ماشین را **لوکوموتیو** گذاشتند. دیگر معلوم بود که این ماشین هم خیلی نیرومند است و هم خیلی مفید. دولت انگلیس تصمیم گرفت که با آن نه‌تنها زغال سنگ، بلکه مسافر هم از جایی به‌جای دیگر ببرد. تصمیم گرفت که میان **لیورپول** و **مَنچِستِر** راه‌آهنی بکشد. ولی هنوز خوب نمی‌دانست که باید ساختن لوکوموتیو را به چه کسی بسپارد. زیرا چندین نفر بودندکه می‌گفتندمی‌توانند لوکوموتیونیرومندی‌بسازند.

عاقبت میان کسانی که می‌خواستند لوکوموتیو بسازند مسابقه‌ای ترتیب دادند. قرار شد که لوکوموتیوی که برنده شناخته شد در نخستین قطار راه‌آهن لیورپول ـ منچستر به‌کار بیفتد.

وقتی‌که‌همهٔ لوکوموتیوها را امتحان کردند، معلوم‌شد که در میان آنها لوکوموتیو استیونسن از همه بهتر است. آن‌را برای نخستین قطار راه‌آهن انتخاب کردند و ساختن راه آهن‌لیورپول ـ منچستر را به‌استیونسن واگذار کردند.

ساختن‌راه‌آهن‌دشواریهای بسیار داشت. برسر راه آن رودخانه بود، دره بود، کوه بود، باتلاق بود، ولی استیونسن ناامید نشد. به دستور او برروی رودخانه‌ها و دره‌ها پل ‌بستند. در دل کوهها‌تونل‌کندند وباتلاقها را خشك کردند.

روزها و ماهها گذشت. عاقبت روز بزرگی که همه در انتظارش بودند فرا‌رسید. قطار راه‌آهن لیورپول ـ منچستر آمادهٔ حرکت شد. در واگونهایی که پشت لوکوموتیو بسته بودند عده‌ای از مردم معروف انگلستان نشسته بودند. آقای اسمیت هم که دلش می‌خواست در این سفر مهم همراه آنها باشد باعجله خودش را به‌ایستگاه قطار رسانید. ولی افسوس که دیر رسید. قطار راه افتاده بود و لحظه به‌لحظه تندتر حرکت می‌کرد.

آقای اسمیت که خیلی ناراحت شده بود، بااحترام کلاهش را از سر برداشت و به‌لوکوموتیو سلام داد. در همین وقت استیونسن او را دید. او هم کلاهش را از سر برداشت و به‌سلامش جواب داد. این برای آقای اسمیت که نتوانسته بود سوار اولین قطار انگلستان شود و به‌دوستش تبریك بگوید، دلداری بزرگی بود.



حل جدول شمارهٔ پیش

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	پ	●	ه	و	ا	پ	ی	م	ا
۲	ا	ب	●	ا	خ	ر	●	ن	ر
۳	ک	ا	ه	و	●	گ	ا	ه	ی
۴	ک	ر	م	●	د	ا	ن	ا	●
۵	ن	●	س	ر	خ	ر	گ	●	ا
۶	●	م	ا	س	ت	●	و	ز	ن
۷	ق	ا	ل	ی	●	ج	ر	ا	ت
۸	ا	ه	●	د	ر	د	●	د	ه
۹	چ	ی	ن	ه	د	ا	ن	●	ا

کلمه‌ها و ترکیبهای تازهٔ این شماره

کلمه‌ها و ترکیبهای زیر را دانش‌آموزان کلاس چهارم درکتابهای درسی کلاسهای اول و دوم وسوم و پیک‌دانش‌آموز این‌دوره نخوانده‌اند:



آستین
آگرا
استیوِنسِن
اِعتِراض
اَفراشته ـ اَفراشتَن
اَمن
اَقاقیا
اَنلَرز
اورانوس
باتلاق
بَلَدبین
بَرخوردارشُدَن
بَغداد
پارو
پلوتُن
تاج‌مَحَل

تالاق تالاق
تَخته‌سَنگ
تَلاش
تونِل
تیمارِستان
جوشیدَن
جیرجیرَک
چارچوب
چِلچِله
حُباب
حُکمفَرما
خارپُشت
خَبَرنگار
خَرچَنگ
خُلَفا
دارلینگتون

دالان
دَلقَک
دیگ
ذیقَعده
رونَما
رُؤیا
رویگَر
ریچارد تِرِویثیک
زال
زُحَل
سَیّاره
شاخَک
شَبنَما
شَقایِق
شوراَنگیز

طَبل
عُمَربنِ عَبدُالعَزیز
عُهده
قَبض
قِبله‌نَما
قَبیله
کوله‌بار
کیلنیگ وُرث
گوشه‌گیر
لِباسشویی
لوکوموتیو
لیوِر پول
مات ـ ماتشان‌بُرد
مُبارِزه
مَحفوظ
مُختَرِع
مُرَخَّصی

مِرّیخ
مَسئولیَّت
مِعمار
مَقاله
مَلَوان
مُمتاز.مَحَل
مَنچِستِر
موتور
موشک
نِپتون
نَخل
نَسّاج
نِی
واقِعه
واگون
هارونُ‌الرَّشید
یَعقوب

پیک دانش‌آموز

از انتشارات
وزارت آموزش و پرورش
مرکز انتشارات آموزشی

نشانی: تهران ـ خیابان شاهرضا، چهارراه کالج، شمارهٔ ۱۷۴

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

مدیر: ایرج جهانشاهی

سردبیر: اسماعیل سعادت

شورای نویسندگان:
ایرج جهانشاهی ـ اسماعیل سعادت ـ محمود کیانوش
محمود محمودی ـ داود نوابی ـ فردوس وزیری

کارگزاران فنی:
مسئول: هرمز وحید
دستیار: هوشنگ عزیزی
صفحه آرا: محمدتقی خطیبی
طرح و تصویر از: کارگاه نقاشی مرکز انتشارات آموزشی

چاپ و صحافی: شرکت سهامی افست ـ تهران



حل جدول شمارهٔ پیش

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	پ	●	ه	و	ا	پ	ی	م	ا
۲	ا	ب	●	ا	خ	ر	●	ن	ر
۳	ک	ا	ه	و	●	گ	ا	ه	ی
۴	ک	ر	م	●	د	ا	ن	ا	●
۵	ن	●	س	ر	خ	ر	گ	●	ا
۶	●	م	ا	س	ت	●	و	ز	ن
۷	ق	ا	ل	ی	●	ج	ر	ا	ت
۸	ا	ه	●	د	ر	د	●	د	ه
۹	چ	ی	ن	ه	د	ا	ن	●	ا

کلمه‌ها و ترکیبهای تازهٔ این شماره

کلمه‌ها و ترکیبهای زیر را دانش‌آموزان کلاس چهارم درکتابهای درسی کلاسهای اول و دوم وسوم و پیک‌دانش‌آموز این‌دوره نخوانده‌اند:



آستین
آگرا
استیونسن
اعتراض
افراشته ـ افراشتن
امن
اقاقیا
اندرز
اورانوس
باتلاق
بدبین
برخوردارشدن
بغداد
پارو
پلوتن
تاج‌محل

تالاق تالاق
تخته‌سنگ
تلاش
تونل
تیمارستان
جوشیدن
جیرجیرک
چارچوب
چلچله
حباب
حکمفرما
خارپشت
خبرنگار
خرچنگ
خلفا
دارلینگتون

دالان
دلقک
دیگ
ذیقعده
رونما
رؤیا
رویگر
ریچارد ترویثیک
زال
زحل
سیّاره
شاخک
شبنما
شقایق
شوراانگیز

طبل
عمربن عبدالعزیز
عهده
قبض
قبله‌نما
قبیله
کوله‌بار
کیلنیگ ورث
گوشه‌گیر
لباسشویی
لوکوموتیو
لیورپول
مات ـ ماتشان‌برد
مبارزه
محفوظ
مخترع
مرخصی

مریخ
مسئولیّت
معمار
مقاله
ملوان
ممتاز محل
منچستر
موتور
موشک
نپتون
نخل
نسّاج
نی
واقعه
واگون
هارون‌الرّشید
یعقوب

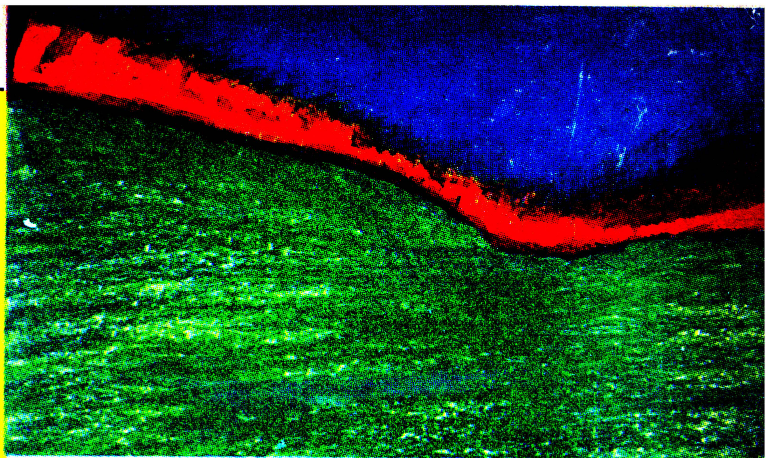


از انتشارات
وزارت آموزش و پرورش
مرکز انتشارات آموزشی
نشانی: تهران ـ خیابان شاهرضا، چهارراه کالج، شمارهٔ ۱۷۴
با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

مدیر: ایرج جهانشاهی
سردبیر: اسماعیل سعادت
شورای نویسندگان:
ایرج جهانشاهی ـ اسماعیل سعادت ـ محمود کیانوش
محمود محمودی ـ داود ثوابی ـ فردوس وزیری

کارگزاران فنی:
مسئول: هرمز وحید
دستیار: هوشنگ عزیزی
صفحه آرا: محمدتقی خطیبی
طرح و تصویر از: کارگاه نقاشی مرکز انتشارات آموزشی
چاپ و صحافی: شرکت سهامی افست ـ تهران

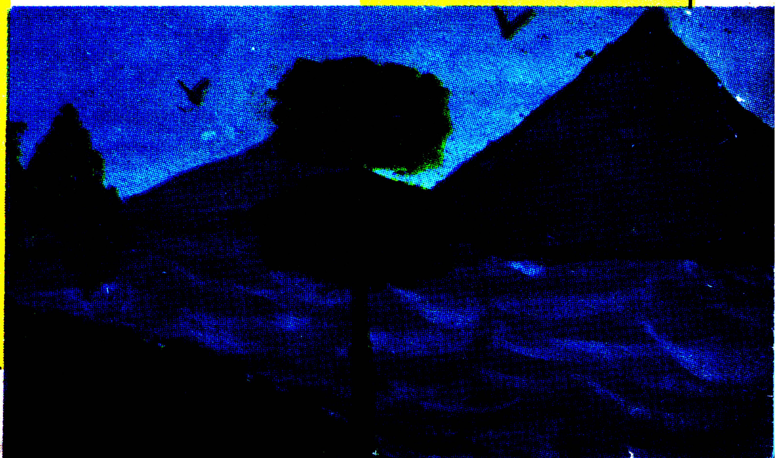




نقاشی از:
فاروق نقره‌ای
دبستان حکمت
سقز



نقاشی از:
رحیم رشیدی
دبستان جمال
بروجرد



نقاشی از:
تراب ملبوسی
دبستان شاهپورعلیرضا پهلوی
گنبد کاووس

نقاشی از:
فاروق نقره‌ای
دبستان حکمت
سقز





نقاشی از:
رحیم رشیدی
دبستان جمال
بروجرد

نقاشی از:
تراب ملبوسی
دبستان شاهپورعلیرضا پهلوی
گنبد کاووس

